



ثانیه های مرگ

niceroman.ir

نویسنده: بهاره عبدالمالکی

به نام خدا

پروردگارا امیدم به قسمت تو است.

نام رمان : ثانیه های مرگ

نویسنده: بهاره عبدالمالکی

ژانر: عاشقانه

مقدمه

تباه می شود لبخند ها و خنده هایی که گوش فلک را کر می کرد.

زندگی روی خوشش رانشان داد شاد شدیم،

لبخند زدیم و بالا،

پایین پریدیم ولی...

ولی از خودمان پرسیدیم تمام شد این آخر راه است!؟

یعنی تا آخر خنده های گوش فلک کر کن هست؟.

نه زندگی روی تلخی هم نشان می دهد.

نشان می دهد که چگونه شیرینی و لبخند زندگی ات را می گیرد و به سستی و گریه، فغان تبدیل می کند.

حال این جا است که تاوان اشتباه خود را پس می دهیم.

تاوان لبخند هایمان!.

تاوان خنده هایمان!.

تاوان تصمیم اشتباهمان!.

و حال منتظر ثانیه به ثانیه ی مرگمان می شویم.

فصل اول

چشمم رو از شیرآب می گیرم و در آینه به سیمای بی روحم نگاه می کنم.

دستی روی تبخال گوشه ی لبم می کشم مسببش تحت فشار بودن شب قبل است.

دو دستم رو کنار هم می گیرم و بعد از پر آب کردن روی صورتم می پاشم.

شیرآب رو می بندم و با حوله آب های چکیده از صورتم رو پاک می کنم، در سرویس

بهداشتی رو باز می کنم و به سمت آشپزخانه حرکت می کنم.

به سمت کتری می رم و چایی در لیوان مخصوصم می ریزم، دو تیکه بیسکویت از روی

میز بر می دارم و برای آماده شدن به اتاق می رم و در همون زمان صبحونه مختصرم رو

میل می کنم.

لیوان رو روی میز تحریر می دارم و برای انتخاب لباس به سمت کمد می رم یک دست لباس ساده اما مرتب بر می دارم و خیلی سریع می پوشم، با صدای زنگ خوردن موبایل حواسم رو جمع می کنم دست درازمی کنم و از روی میزبغل تخت خواب می گیرمش. به اسم سپیده که روی صفحه ی گوشی خود نمایی می کنه لبخندی می زنم این دختر چقدر مهربون بود!

-الو.

-سلام صبح بخیر، خوبی؟

-صبح توهم بخیر، خوبم خداروشکر آفتاب از کدوم سمت دراومده تو صبح به این زودی بلند شدی؟

-از سمت شرق در اومده، هنوز نرفتی؟

خنده ی می کنم و جوابش رو می دم:

-نه هنوز نرفتم.

-پس صبر کن منم حاضر شم پیام.

-سپیده جان ممنون ولی لازم نیست تو بیای، من خودم هستم اگه دوست داشتی فردا باهم به می ریم می بینیمش.

-باشه اصرار نمی کنم اگه کمک لازم داشتی زنگ بزن.

-باشه عزیزم، به خاله سلام برسون فعلا.

-توهم همین طور، به سلامت.

تماس رو که قطع می کنم موبایل رو داخل کیفم می ندازم؛ موهای فر و زیبام رو که مثل گندم زار هستن رو با یک حرکت با گیره بالای سرم جمع می کنم.

جلوی آینه که می ایستم هیچ نقص و کاستی روی صورتم وجود نداره، مغنه رو روی صورتم مرتب می کنم و با برداشتن کیفم از اتاق بیرونم می رم.

بعد از قفل کردن در سوار آسانسور می شم، با صدای نحیف زنی که می گوید:
-طبقه هم کف.

در آسانسور رو باز می کنم و بیرون می آم. از در ساختمون بیرون می زنم به سمت خیابون می رم تا تاکسی بگیرم.

سوار تاکسی می شم و با دادن آدرس بیمارستان نفس حبس شدم رو بیرون می فرستم.

با صدای راننده تاکسی از افکار بهم ریخته بیرون می آم:
-خانوم رسیدم.

مبلغی رو که کنار گذاشته بودم رو از کیفم در می آرم و بعد از گفتن:
-دستون درد نکنه.

پیاده می شم، به سمت در بیمارستان که می چرخم همه نوع آدمی می شه دید یکی غمگین یکی خوشحال یکی با چشمای گریون و...

دلم لک زده برای صدایش برای نصیحت های دلسوزانش، مادرانش دلم برای چشمای شیرینش تنگ شده.

به داخل بیمارستان که می رسم قدم هامو تند تر می کنم رو به روی در اتاقش می ایستم، آخ!

با دستم روی پیشونیم می زنم به خاطر فراموشیم دیروز کلی آب میوه و... خریده بودم. دستم رو سمت دستگیره می برم و در رو باز می کنم، هیکل نحیفش رو می بینم که روی تخت جا خوش کرده سعی می کنم خودم رو خوش حال نشون بدم به خاطر همین می گم:

-سلام مامان نمی خوای چشماتو باز کنی یکی یدونه ات اومده.

مامان با صدای من برمی گرده به صورت مهتابیش نگاه می کنم چقدر ضعیف شده بود.

-سلام عزیزدلم خوبی مادر؟

دلم برات تنگ شده بود!

روی صندلی نزدیک به تخت می شینم حالا مامانم بلند شده بود و روی تخت نشسته بود، دستی روی سرم می کشه منم با تمام وجود محبت هاش روبه خاطر می سپارم.

-من خوبم، شما بگید چطورید؟

دکتر چی گفت؟

-امروز بهترم، دکتر گفت فردا می تونم برم خونه.

با شنیدن این حرف مامانو بغل می کنم و بوش رو استشمام می کنم.

-آیه خفه شدم!

دستم رو از دور گردنش آزاد می کنم می گم:

-خیلی خوشحالم داری می آی خونه، فردا با سپیده می آم که سه نفری با هم بریم.

-باشه عزیزدلم!

نگاهش به تبخال گوشه لبم می ره:

-آیه یه پماد بزن زودتر خوب شه مادرا!

-چشم، پس من می رم به سپیده خبر بدم اونم امروز می خواست بیاد ببینتتون

بعدشم باید یه سر برم تعمیر گاه ماشین رو بگیرم.

نگاهی غمگینی بهم می اندازه ومی گه:

-آیه مگه بهت نگفتم ماشینت رو عوض کن؟

لبخند عمیقی می زنم و می گم:

-مامان من این ماشین رو بیشتر دوست دارم، بیشتر ازهر کس می دونید چه قدر

باهاش خاطره دارم..

-می دونم مادرهر کار می خوای انجام بده، برو مادر دیرت نشه؟!!

بلند می شم گونه مامان رو می بوسم:

-پس، فردا می آیم دنبالت. خداحافظ.

-به سلامت مراقب خودت باش.

دستی براش تکون دادم واز اتاق بیرون زدم. از راه روی طویل وتاریک بیمارستان بیرون

می آیم.

موبایلم رو در می آرم وبا سپیده تماس می گیرم.

-الو.

-سلام، سپیده یه خبر دارم بیا کافی شاپ همیشگیمون تا بهت بگم.

-علیک سلام حالا خبر چی هست؟!

خنده ی می کنم:

-داخل کافی شاپ می بینمت.

موبایل رو قطع می کنم و داخل کیفم می دارم سپیده از کنجاوی سریع تر از من می رسه، همین طور که به سمت تاکسی های که جلوی بیمارستان هستن می رم سنگینی نگاهی رو حس می کنم سر که می چرخونم قامت پسری رو می بینم که به من خیره شده؛ بی توجه به فرد روبه رویم سوار تاکسی می شم و ادرس مکان مورد نظرم می دم.

زودتر از چیزی که فکر می کردم به کافی شاپ رسیدم گویا اشتباه می کردم و سپیده هنوز نیومده بود می خواستم بهش زنگ بزنم که با صداش سرم رو بلند کردم، به چهره ی زیبا و گندم گونش و هم چنین لبخند همیشگیش نگاهی انداختم این دختر برای من زیادی خوب بود. ساعت ها پای درد و دل هام می نشست گوش می کرد در آخر با لبخند معرکه اش امیدوارم می کرد.

-می دونم خوشگلم نیازی نیست محوم شی.

به حرفش می خندم:

-در اون که شکی نیست تو زیبایی!

لبخندش غلیظ تر می شه و می گه:

-بگو ببینم برا چی منو تا این جا کشوندی؟

این بچه زیادی کنجکاو بود.

-اول یه چیز سفارش بدیم.

و به سمت گارسون می چرخم و دولیوان قهوه و کیک سفارش می دم.

صداش رو می شنوم که از زیر لب غرولند می کرد.

-سپیده بسه دیگه شبیه پیرزنا شدی.

-اولا شبیه خودتن دوما من برای قهوه، کیک خوردن این جا نیومدم.

با قرار گرفتن قهوه روی میز سکوت می کنم تا گارسون بره تا حرفم رو بزnm، سپیده هم

انگار نه انگار چند ثانیه پیش می گفت من برای قهوه خوردن نیومدم ولی حالا ظرف

کیک رو جلوش گذاشته بود و با لذت می خورد.

لبم را با زبون خیس کردم:

-مامانم فردا مرخص می شه.

سرش رو با تعجب بالا می آره و می گه:

-واقعا؟!!

-اره می خواستم بهت بگم فردا باهم بریم بیاریمش، میای؟

دست از خوردن می کشه ولبخندی به صورتش می بخشه.

-با کمال میل!

-مرسی که هستی واقعا به بودنت نیاز دارم.

دست هامو می گیره وفشاری کوچکی بهشون می ده.

-درسته خواهر ندارم ولی تو مثل خواهر نداشتمی!

سری برام تکون داد و با شیطنت گفت:

-حالا بگو ببینم اون پسره کیه که از وقتی اومدیم نگات می کنه؟

با تعجب سرم را به سمتی که اشاره می کرد چرخاندم چشم تو چشم همون جنس مذکری می شم که سنگینی نگاهش رو داخل محوطه بیمارستان حس کرده بودم، اخمی می کنم و به سمت ستاره می چرخم.

-حالا چرا براش اخم می کنی، پسر به این خوشگلی!

با تعجب به چشماش نگاه می کنم سپیده ی که به هیچ کس نمی گفت خوشگلی الان به یک جنس مذکر صد البته غریبه می گه خوشگل!

-حالا چرا این طوری نگاه می کنی مگه خوشگل نیست!؟

-سپیده از تو بعیده، گیرم خوشگل باشه به ما هیچ ربطی نداره.

با لحن بسیار بی تفاوتی که ازش سراغ نداشتم گفت:

-آیه گیر نده!

برای ثانیه ی برای این تغییرناگهانش نگاهش می کنم.

-من می خوام برم ماشین رو از تعمیر گاه بگیرم می ای؟

همون طوری که سرش داخل گوشیشه می گه:

-نه دیگه ماشین آوردم تو روهم تا تعمیر گاه می رسونم.

سری تکون دادم کیفم رو بر می دارم می گم:

-پس بلند شو بریم، تو برو من برم حساب کنم می آم.

به سمت پیش خوان می رم بعد از پرداخت به سمت ماشین سپیده حرکت می کنم
دست می اندازم و دستگیره در جلو رو باز می کنم.

سپیده نگاهی بهم می ندازه:

-پسره پشت سرت اومد.

سرم رو کج می کنم تا ببینم سپیده راست می گه یا دوروغ ...

ولی با دیدن اون پسر داخل ماشین بسیار گرون قیمیتی تعجب می کنم.

رو به سمت سپیده می کنم:

-دردسر نشه برام!؟

اونم با یه حالت مضحک نگام می کنه :

-خواهرگیج من خب پسره ازت خوشش اومده داره چراغ سبز می ده!

ابروی بالا می ندازه:

-حالا تو باید چیکار کنی؟

با تعجب خیلی زیاد می گم:

-برم تو گوشش بزوم!؟

قهقهه می زنه و دستش رو روی شونم می ذاره:

-نخیر می ری شماره رو ازش می گیری.

برای لحظه ی مات حرفش می شم این حرفا از سپیده ی محجوب من بعیده!

اخم غلیظی می کنم وبا تشر بهش می گم:

-هیس حرفی ازت نشنوم که ناراحت می شم!

او هم حرفی نزد و ماشین رو روشن کرد، باید بعد از گرفتن ماشین یه سر بهشت زهرا برم خیلی حرفا برای بابا دارم!

چشمم رو می بندم وبه اتفاق اخیر که بدجور گریبان گیرم شده بود فکر کردم وقتی از دانشگاه بر می گردم با حال بد مامان روبه رو شدم، دست وپام رو گم کردم ولی سریع به اورژانس زنگ زدم به بیمارستان که منتقل شد دکترا گفتن قلبش ضعیفه و باید مراقبت بشه حالا بهتره فردا هم که مرخص می شه!

با صدای سپیده از فکرای مختلفم بیرون می آم :

-آیه رسیدیم می خوای منم باهات بیام؟!

نگاه عمیقی بهش می ندازم وبا لبخندی رو بهش می گم:

-نه عزیزم ممنون که رسونیدم .

-این حرفا چیه، فردا ساعت چند بریم؟

-ساعت نه حاضر باش.

-باشه پس منتظرتم.

دستی براش تکون دادم وبعد از خدانگهدار و به سلامت گفتن از جانب سپیده از ماشین پیاده می شم.

به سمت تعمیر گاه می رم و با دیدن آقای سعیدی راهم رو کج می کنم و طرف ایشون می رم.

-سلام حاج عمو!

با صدای من به سمتم می چرخه وبا دیدنم لبخندی می زنه:

-سلام دخترم،چه به موقع اومدی کار ماشینت تموم شد می تونی ببریش.

با لحن قدرشناسانه ی می گم:

-خیلی ممنونم،چقدر باید پرداخت کنم؟

اخمی می کنه:

-این حرفا چیه دخترم بابای خدا بیامرزت به گردن ما حق داره،تو مرام ما نیست از

دختر حاج سید مرتضی خدابایمرز پول بگیریم.

چقدر این مرد قابل ستایش بود تو جامعه ی که ما زندگی می کنیم همه گرگ شدند

وقابل اعتماد نیستن ولی این آقا برای من حکم بابای عزیزم رو داشت.

-ولی من ناراحت میشم حاج عمو،قرار نیست که هر دفعه ماشینم رو می ارم شما پول

نگیری!

-حالا این دفعه رو مهمون من باش از دفعه دیگه دوبرابر ازت می گیرم خوبه؟

-دستون درد نکنه.

بعد یکی از شاگرداش رو صدا می کنه تا کلید ماشینم رو بهم بده.

-بازم مرسی،به حاج خانم سلام برسونید.

-سلامت باشی برو دختر دیرت نشه.

لبخندی می زخم و به سمت ماشین می رم بعد از روشن کردن ماشین ودست تکوم دادن برای حاج عمو به سمت بهشت زهرا حرکت می کنم.

بابای عزیزم آسید مرتضی رو همه دوستش داشتن اما خوشی های روزگار بهش ساخت و گرفتار بیماری سخت و دردناک سرطان شد، تقریباً هشت سال پیش به سختی شیمی درمانی شد اما به دلیل این که بدنش ضعیف شده بود زیر برق های که ناشی از شیمی درمانی بود از بین می ره. از اون زمان مامان دچار بیماری قلبی می شه اما این چند وقت بدجور گرفتار این قلب درد شده بود به قول خودش که می گه:

-من عمر خودم رو کردم آیه ساداتم فقط از خدا می خوام عروسی تو رو ببینم!

من باتشر رو بهش می گم:

-طلعتی تو هنوز جوونی بعدشم من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.

با رسیدن به بهشت زهرا و پارک کردن ماشین در جایی مناسب از ماشین پیاده می شم، به پسرک گل فروشی که لباس نامرتب و کثیفی بر تن داره می گم:

-خاله جون گل هات شاخه ی چنده؟

-سه تا شاخه شش هزار ریال می شه.

دستی روی موهای مشکی پرکلاغی خوشگلش می کشم:

-بی زحمت شش تا شاخه بهم بده.

-چشم خاله.

چشمم به شیشه گلاب که می خوره می گم:

-این گلابا هم برای تو عزیزم؟

-اره خاله.

-پس یه شیشه هم گلاب بده.

محتویات رو که ازش می گیرم دست در کیفم می کنم و دو تا ده هزار ریالی در کف دست سیاه و کوچکش می دارم.

-خاله این ز...

-هیس، اسمت چیه؟

-آوان!

-چه اسم قشنگی، معنیش چیه؟

قیافه حق به جانبی به خودش می گیره که خنده برلبم می آره.

-به معنی سلسله ی داخل لرستانه.

-چه زیبا، برو آوان جان وقتتو بگیرم ممنونم به خاطر گل، گلاب.

-خواهش می کنم خاله دست شماهم درد نکنه.

لب خنده محزونی برلبم می آد این پسر به جای این که الان داخل مدرسه درس بخونه این جا...

به قبر بابا که می رسم مکثی می کنم نگاهی به سنگ سرد و سبز رنگش می کنم .

روی صندلی می شینم و دستی روی اسمش می کشم " سید مرتضی موسوی" ..

در شیشه گلاب رو باز می کنم و روی سنگ قبری که ناشی از آفتاب گرم شده بودند می ریزم ، گل های خوشرنگ و خوش بو رو روی سنگ قبر می دارم.

زبان باز می کنم وبا لحن درد ناک وسوز آوری شروع به ناراحتی ها و... می کنم:

-باباجونم، آسید مرتضی چرا الان کنار منو طلعتی جان نیستی؟!!

چرا روزگار تو رو از ما گرفت؟

چرا آخه؟!...

چرا آخه من باید دلتنگ مهربونیای تو باشم؟!!

آسید مرتضی الان با خودت می گی این دختره هر دفعه می آید پیشم ناراحته!

تک خنده ای می کنم واشک های که روی صورتم می غلطیدن رو پاک می کنم.

-من باید برم قربونت بشم،یه کم خونه رو تمیز کنم که فردا مامان طلعت بیاد می گه

من دختر بزرگ کردم که چی بشه؟

بخوره وبخوابه؟

لبم را به سنگ قبر می چسبونم وزمزمه می کنم:

-سید مرتضی همیشه برام دعا کن!

سر که بالا می آرم چشم در چشم مرد جوانی که در کافه به من چشم دوخته بود می

شم،اخمی می کنم و بعد از برداشتن کیفم و تکون دادن خاک مانتوم به سمت ماشین

راه می افتم.

کلید رو که در قفل می اندازم صدای زنگ موبایلم بلند می شه.

اول در رو باز می کنم و وسایلی رو که از سوپر مارکت سر کوچه خریده بودم رو بغل در

می ذارم وموبایلم که داخل جیب مانتوم داشت خفه می شد رو جواب دادم.

-الو، بله؟

-آیه رسیدی؟

-سلام که بلد نیستی، بله همین الان رسیدم خونه.

-مامان می گه شام بیا خونه ما.

-ازش معذرت خواهی کن بگو نمی تونم بیام می خوام یه کم خونه رو مرتب کنم.

-باشه فردا میبینمت.

و خدافظ آرومی زیر لب می گم.

نایلون ها رو بر می دارم و به سمت آشپزخانه می روم ولی قبلش لباس هام رو برای راحتی خودم عوض می کنم، وسایل رو داخل جای مخصوصشون قرار می دم یک لحظه هوس چایی می کنم به سمت سماور که روی کابینت کوچک تری قراره داره می رم.

در این چند روز که مامان نبود به هیچ عنوان نزدیکش نشدم دو پیمونه چایی در قوری می ریزم و منتظر جوش آمدن آب می شم.

لباس های کثیف رو داخل ماشین لباس شویی می ریزم و موبایلم رو بر می دارم تا به زهرا خانوم زنگ بزنم. اسمش را که در گوشی می بینم بلافاصله باهاش تماس می گیرم با صدای گرم و مادرانه اش دلم قرص می شود.

-الو، سلام زهرا جونم خوبی؟

-سلام مادر قربونت برم منم خوبه تو خوبی؟

مامانت خوبه؟

-هر دو مون خوبیم راستش می خواستم تا یک ساعت دیگه البته اگه کار نداری بیای
خونه مارو یه دست بکشی.

-باشه عزیزم تا یک ساعت دیگه خودم رو می رسونم سلام برسون به مادرت مواظب
خودتم باش آیه جان!
-باشه حتما، خداحافظ.

تماس رو قطع می کنم و به سمت اتاقم می رم تا یه لباس مناسب بپوشم دیروز مادر
یکی از شاگردام زنگ زد و گفت:

-دخترش امتحان داره و واقعا به شما نیاز داره کمی زبون ریخت و گفت:

- شما عالی هستید و آساره همیشه ازتون تعریف می کنه ومنم فقط با گفتن:

- ممنون لطف دارید می تونه ساعت...بیاد دیگه چیزی نگفتم.

با صدای آیفون دست از شانه کردن موهام می شکم، دکمه رو که فشردم به سمت در
می رم و آن رو باز می کنم.

در آسانسور با می شه و چهره ی سفید و با نمک آساره نمایان می شه با لبخندی زیبا
دستش رو جلو می آره و می گه:

-سلام آیه جونم خوبی؟

خوشی؟

یه وقت تحویل نگیری...

از شیطنش خنده ام می گیره:

-سلام عزیزم، معلومه که خوبم تورو ببینم و خوب نباشم.

دستش رو می گیرم و به سمت خونه می کشم به سمت مبلا اشاره می کنم:

-بشین تا بیام.

به آشپزخونه که می رم اول قوری رو از آب جوش پر می کنم و بعد ظرف میوه ای که همیشه آماده در یخچال هست رو بیرون می آرم و به سمت آساره می رم. ظرف رو روی میز می دارم:

-خب آساره خانوم کدوم فصل رو امتحان داری؟

قیافه ی ناراحتی به خودش می گیره:

-داغ دلم رو تازه نکن از اتحادها خیلی سخته اصلا نمی فهمم.

لبخند حرص دربیاری می زنم:

-اولا اتحادها اصلا سخت نیست دوماً شما معلوم نیست حواست سر کلاس کجاست به خاطر همینه که نمی فهمی.

-خب حالا...

کتاب ریاضیش رو می گیرم و نگاهی بهشون می کنم:

-شروع کنیم؟

-بله.

دفتر تمرینش رو باز می کنه و من از اول فصل با حوصله براش همه چی رو توضیح می دم دونه به دونه مبحث ها رو باهاش تمرین می کنم و بالاخره بعد از دو ساعت سخت گیری های من و بازیگوشی های آساره خانوم خسته نباشیدی بهش می گم و بلند می شم تا دوتا لیوان چایی بریزم.

صداش رو می شنیدم که با شادی و ذوق می گفت:

-آیه جون واقعا مرسی چی می شد تو معلمون بودی؟

سینی به دست به سمتش رفتم.

-عزیزم من که هنوز معلم نشدم توهم قدمت رو چشم هرموقع مشکل داشتی بیا پیشم.

برگه ی امتحانی رو که از روی همان فصل براش طرح کرده بودم تا بعد از آموزش ازش بگیرم رو بهش می دم که حلش کنه:

-حلش کن ببینم یاد گرفتی.

با شوق برگه رو از دستم گرفت:

-چشم.

در همان حالتی که چاییم رو می خوردم نگاهش می کردم که چه قدر حواسش به برگه است.

-آیه جون؟

-جان؟

فصل دوم

-من همش فرمول اتحاد مزدوج رو یادم می ره، جمله اول به توان دو منهای جمله دوم به توان دو.

درسته؟

-معلومه که درسته دیدی که یادت نرفته.

لبخند زیبایی روی لب های صورتی رنگش می آد و دوباره مشغول می شه.

برگه رو به سمتم می گیره:

-بفرمایید خانوم معلم تموم شد.

برگه رو از دستش می گیرم ونگاهی بهش می ندازم خداروشکر همه رو درست نوشته بود:

-آفرین همش درسته!

با ذوق دست هاشو به هم می کوبه و بوسه ی روی گونه ام می کاره، با صدای آیفون روبهش می گم:

-بدو وسایلتو جمع کن تا مامانت دوباره خشمگین نشده.

قهقهه ی می زنه و من با شوق خیره خنده های بدون دردشم....

-خداحافظ آیه جونم.

-به سلامت عزیزم جواب امتحانتم بهم بگو.

-باشه چشم.

دستی برام تکون می ده و منم براش بخندی می زنم در خونه رو می بندم.

-دختره شاد، سرحالیه.

روبه زهرا خانوم می کنم که تقریبا یک ساعت پیش اومده بود.

-اره، خیلی دوستش دارم!

وبا گفتن با اجازه ی به سمت اتاقم می ره بعضی اوقات دلم که می گیره دست به قلم می شم می نویسم تا تهی شم از این دنیای اجباری!...

دفتر و قلمم رو برمی دارم و روی تخت دراز می کشم گوشیم رو روی میز کوچیک بغل تخت می دارم.

دفتر رو که باز می کنم خیلی با احتیاط و زیبا بالای صفحه به نام خدایی می نویسم، دفتر رو جلوی چشمم نگه می دارم وبا دیدن واژه هایی که خیلی با شکوه کنار هم جمع شدند ذوق می کنم:

-به خودم می آیم و می فهمم که از روزهای سختی،

تلخی و گسی فاصله گرفتم.

و تنها خودم باعث و بانی این فاصله بوده ام نه دیگران!...

یادمان باشد که در آخر خودتی که برای خودت باقی می مونی پس با خودت مدارا کن!

دست از نوشتن می کشم نگاهی به متن کوتاهی که نوشتم می اندازم چه قدر تاثیر گذار بود!

ورق می زنم وبه متن قبلی روبه رو می شم:

-چشمانم را که باز می کنم میان انبوهی از درختان تنومند هستم.

نگاهی به سر تا پایم می اندازم و...

وتازه جرعه ای در ذهنم به وجود می آید!

بزرگ تر شده ام.

عاقل تر شده ام.

...و

وچهره ام پخته تر شده است.

کمتر رویا می بافم .

دیرتر به انسان های پیرامونم اعتماد می کنم.

احساساتم را بیشتر از قبل سرکوب می کنم.

آری!

روز ها می گذرند.

و من بیشتر از قبل از سا دگی هایم فاصله می گیرم!

از این متن خیلی خوشم می آد حال و روز خیلی از ماها رو بیان می کنه، با صدای زنگ

موبایل دفتر رو می بندم و دست دراز می کنم تا از روی میز بردارمش. شماره ی

ناشناسیه که من اصلا یادم نمی یاد مال چه شخصیه؟!

اتصال رو برقرار می کنم:

-الو، بفرمایید؟

اما جوابی دریافت نمی کنم.

-بله، بفرمایید؟

و بازم بدون هیچ جواب.

-مگه مزاحمید زنگ نزنید لطفا.

تماس رو که قطع می کنم با خودم می گم بعضی ها چقدر بی فرهنگ شدن.

تقه ی به در می خوره و در باز می شه، چهره ی زهرا خانوم که نمایان می شه لبخندی می زنم:

-جانم زهرا خانوم؟

-مادر من کارم تموم شده باهام کاری نداری برم؟

از روی تخت بلند می شم و به سمت کیفم می رم مبلغی رو از داخل کیف پولم در می آرم و به سمتش می رم:

-بگیر زهرا جونم خسته نباشی!

اخمی می کنه و با تشر می گه:

-آیه زشته مادر مگه من برا پول می آم خونتون؟

دستش رو می گیرم:

-کی گفته زهراجان، بگیر عزیزم تازه این کمم هست.

-دستت درد نکنه آیه جانم ایشالله سفید بخت شی!

-ممنون عزیزدلم.

خداحافظی می کنه و می ره، به سمت تخت خواب می رم صبح زود بلند شده بودم و اکنون خسته و کوفته بودم.

روی تخت که دراز می کنم چشم هام رو می بندم مامان این چند وقته خیلی روی ازدواج من تاکید داره دلم نمی خواد آرزو به دل بمونه تصمیم گرفتم اگه کیس مناسبی سر راهم قرار گرفت ازدواج کنم.

در ماشین رو باز می کنم و طلعتی جان رو با احتیاط از ماشین پیاده می کنم.

-دستت درد نکنه مادر.

رو بهش لبخندی می زنم.

-سپیده بی زحمت دزدگیرو بزن اون کیفمم بیار بالا.

سری تکون می ده.

با سپیده رفتیم بیمارستان و من بعد از پرداخت هزینه های این چند روز مامان رو به خونه آوردیم عزیز دلم این چند وقت پوست استخوان شده صبح زود بلند شده بودم وبراش مقداری گوشت وجگر بیرون گذاشته بودم تا بعد از برگشتنمون براش درست کنم.

از آسانسور بیرون می آیم در خونه رو که باز می کنم مامان با دیدن تمیزی خونه ابرویی بالا می ندازه و می گه:

-چه عجب شما تمیز کاری یاد گرفتی..!

نیشم رو باز می کنم:

-بلد بودم طلعتی جونم بعدشم کار من نیست زهرا خانوم دیروز اومد کارا رو کرد.

از دستم کلافه می شه و می گه:

-می گم تو از این هنرا نداری.

با اعتراض صدایش می کنم،دستش رو می گیرم وبه سمتش اتاقش می ریم تا استراحت کنه.

پتو رو روش می ندازم:

-استراحت تا یه چیز بیارم بخوری که خیلی ضعیف شدی.

لبخند مادرانه ی می زنه:

-دستت درد نکنه مادر.

-نگو طلعتی جانم کاری نکردم، من هیچ وقت نمی تونم زحمت های شما و آسید

مرتضام رو جبران کنم...

با گفتن این حرف تنهاس می دارم می دونم خیلی تنهاست به خصوص از وقتی که

بابا رفت چشمم به سپیده می افته که روی مبل دراز کشیده بود:

-ببخشید وقت تو رو هم گرفتم.

-تعارفی نبودی که شدی.

از روی مبل بلند می شه و به سمتم می آد ازش می پرسم:

-چیزی شده!؟

-راستش آیه یادته تو کافه بهت گفتم یه پسره نگاهت می کنه؟

اخمی می کنم:

-خب که چی؟

-وقتی که داشتم کیفیت رو از ماشین می اوردم دیدمش داشت سمت پنجره ات رو

نگاه می کرد.

یک لحظه استرس بهم هجوم آورد، نگران نگاهش کردم:

-یعنی چیکار داره؟

-شاید ازت خوشش اومده.

-یه عالمه دختر چرا از من باید خوشش بیاد؟

لبخند شیطنت آمیزی می زنه:

-عشقه دیگه!

-می خوام عشق نباشه،دفعه بعد خودم ببینمش می رم موها سرشو می کنم..

خنده ای آرومی می کنه و می گه:

-چقدرم تو این کارو می کنی.

-خب توهم،بی خودی وقته منو می گیری.

به سمت آشپزخونه می رم و ظرف حاوی گوشت وجگر و هم چنین سیخ ها رو برمی

دارم و به بالکن می رم.

-آیه؟

سر بر می گردونم وبه سپیده یی که مانتوش رو در آورده نگاه می کنم:

-جان؟

-بده من درست می کنم تو برو استراحت کن یک ساعت دیگه کلاس داری.

-نمی خواد زحمت بکشی خودم درست می کنم.

ظرف و سیخ رو از دستم می گیره:

-به حرف خواهر بزرگترت گوش کن.

-چشم خواهر بزرگتر.

و بوسه ی روی گونش می کارم.

به سمت اتاقم می رم اول از به جزوه و کتابامو مرتب می کنم و داخل کیفم می ذارم و به سمت تخت می رم ، حداقل نیم ساعت استراحت می کردم سه تا کلاس دو ساعته والبته سنگین داشتم با صدای موبایلم دست در جیبم می کنم و موبایل رو بیرون می آرم به صفحه گوشی خیره می شم دوباره همون شماره ناشناس:

-بفرمایید؟

جوابی نمی شنوم می خوام دهنم رو باز کنم و حرف های نامربوط بزنم ولی به خودم می آم من که چنین ادمی نیستم!

-چرا بی خودی مزاحم می شید؟

من می تونم ازتون شکایت کنم!

وتنها صدای نفس های فردی که به گوشم می رسد ، گویا یه مرد پشت خط است!

با اعصابی متشنج از روی تخت بلند می شم به سمت کمد قهوه ی رنگ والبته قدیمی و پر از خاطره می رم یک دست لباس ساده مشکی بیرون می آرم.

شروع به پوشیدن می کنم که خاطرات از جلوی چشمانم تداعی می شه:

-طلعتی جان اون چگونه؟

و اشاره ی به کمد قهوه ی رنگ می کنم که با چوب گردوست ،البته کار دستم بود:

-نه مادر اون کمد مشکیه بهتره، شما چی می گی آسید مرتضی؟

آسید مرتضی دستی به ریش سفیدش می کشه:

-همونی که آیه ساداتم می گه قشنگ تره.

خنده ی می کنم و بوسه ی روی گونه بابا می کارم، مامان اخمی می کنه و سرش رو کج می کنه:

-خوب پدرو دختر بهم افتادید!

و خنده منو آسید مرتضی از حسودی طلعتی جانم به صدا در می آید...

از خاطره آن روز اشکی گوشه ی چشمم رونه می شه که سریع پاکش می کنم.

دستی به مغنه مشکیم می کشم، هیچ وقت دوست نداشتم داخل نقاشی خدا دست

کاری کنم ابرو هام رو با بُرس مخصوص صاف می کنم و با برداشتن کیفم راهی می

شم. از اتاق که بیرون می رم متوجه می شم سپیده روی مبل خوابش برده به اتاق

مامان می رم او هم خوابیده بود بوسه ی روی گونه ی چین و چروک افتاده ش می زنم.

از اتاق بیرون می رم و برای خودم یکی از شعر های سهراب سپهری رو زیر لب زمزمه

می کنم:

-دنگ...، دنگ...

ساعت گیج زمان در شب عمر.

می زند پی در پی زنگ.

زهر این فکر که این دم گذر است.

می شود نقش به دیوار رگ هستی من.

لحظه ام پر شده از لذت

یا به زنگار غمی آلوده است.

لیک چون باید این دم گذرد،

پس اگر می گریم

گریه ام بی ثمر است.

و اگر می خندم

خنده ام بیهوده است.

دنگ...دنگ...

لحظه ها می گذرد.

آن چه بگذشت، نمی آید باز.

قصه ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز.

مثل این است که یک پرسش بی پاسخ

بر لب سرد زمان ماسیده است.

تند بر می خیزم.

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز

رنگ لذت دارد، آویزم،

آن چه می ماند از این جهد به جای:

خنده لحظه پنهان شده از چشمانم.

و آن چه از پیکر او می ماند:

نقش انگشتانم.

از ماشین پیاده می شم کوله ام رو روی شونه ام مرتب می کنم و به زمزمه هام ادامه
می دم:

-دنگ...

فرصتی از کف رفت.

قصه ای گشت تمام.

لحظه باید پی لحظه گذرد.

تا که جان گیرد در فکر دوام،

این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،

وار هانیده از اندیشه من رشته حال

وز رهی دور و دراز

داده پیوندم با فکر زوال.

پرده ای می گذرد،

پرده ای می آید:

می رود نقش پی نقش دگر،

رنگ می لغزد بر رنگ.

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ:

دنگ...،دنگ...

دنگ...

از در بیرون می زخم روزهای تکراری می گذرند و ما نمی تونیم تلنگری در اون ها به وجود بیاریم.

از کلاس بیرون می زخم از خستگی کم مونده بود بی هوش بشم با راحله به سمت پارکینگ می ریم:

-وای امروز چقدر استاد صارمی حرف زد داشت خوابم می برد.

-اره منم خسته شدم.

-آیه؟

دزدگیر رو می زخم که با صدای راحله به سمتش می چرخم به چشم هایش نگاهی می کنم و چه خوب که راحله است، هربار که به او نگاه می کنم حس آرامشی که در چشمش هست رو به وجودم تزریق می کنه:

-جانم؟

-اون پسره رو می شناسی؟

و به سمت ماشینی اشاره می کرد که این روزها ملکه عذاب من شده:

-راحله تو بشین من میام.

سری تکون می ده، با اخم های در هم به سمت ماشینی می رم که معلوم بود از قشر مرفه است اما قشر مرفه را چه به متوسط؟!

با دستم ضربه ی به شیشه پنجره ماشینش می زدم وقتی شیشه پایین می ره نگام به
چشمانی می افته که مانند سیاهی شب است و ستاره ی که در چشمانش می
درخشه و من رو برای لحظه ی مسخ چشم هاش می کنه با آوای فوق العاده گوش
نوازش به خودم آمدم:

-بفرمایید بانوی زیبا؟

ابروهام بالا می پره چه قدر زیبا صحبت می کرد برای ثانیه ی قلبم شروع به تند
تپیدن کرد به طور نامحسوس دستم رو روی قلبم می ذارم و به خودم گفتم:

-نزن لعنتی، چرا این قدر تند می تپی؟!

به صورتش نگاهی می کنم:

-من با شما کاری ندارم ولی گویا شما با من کاری دارید؟

چرا من رو دنبال می کنید؟

پوزخندی می زدم:

-معلومه دیگه مزاحمید.

می خواد حرفی بزنه که سریع می گم:

-من می تونم ازتون شکایت کنم.

لبخند دلفریبی می زنه که چشم هام به سمت لبخندش می ره چه مرگت شده آیه
سادات؟!

-بانو بهتون نمی خوره خشن باشید، می تونیم صحبت کنیم و البته من حرف های
زیادی برای گفتن دارم.

اخمی می کنم:

-چرا من باید با کسی که نمی شناسم صحبت کنم؟

خنده ی مردونه ی می کنه که دل وایمونم رو می بره:

-می تونیم آشنا بشیم.

این در مورد من چی فکر کرده؟

-آقای به ظاهر محترم شما درمورد من چی فکر کردی فک...

نمی ذاره ادامه ی حرفم رو بزnm:

- خانوم زیبا من درمورد شما هیچ فکری نمی کنم.

دست در جیب کت مارک دار مشکی رنگش می کنه و کارتی رو جلوی صورتم می

گیره:

-فردا می توینم داخل کافی شاپ...باهم صحبت کنیم اگه مایل بودید باهم آشنا بشیم

بهم زنگ بزنیید تا ساعت رفتنمون رو مشخص کنیم.

لبخند دیگری می زنه که این بار به طرز اسفناکی دیوانه می شم :

-این رو هم بگم من قصدم فقط ازدواجه!...

کارت رو داخل جیب مانتوم قرار می ده و با سرعت از جلوی چشمم آنی می گذره.

به خودم می آیم و می بینم وسط پارکینگ دانشگاه مانند دیوانه ها و مسخ زدها

ایستادم،راحتله سرش رو از شیشه ماشین بیرون می آره و داد می زنه:

-آیه خشک شدی اون وسط!؟!

با جون کندن خودم رو به ماشین می رسونم:

-راحله تو تا خونتون رانندگی می کنی؟

لبخند نگرانی به می زنه:

-حتما، می شناختیش؟

حرف ناشایستی زد؟

اما من نمی تونستم حرفی بزnm و فقط چشم های جنس مذکری جلوی چشمام تداعی

می شد که می دونستم گناه!

می دونستم دارم اعتقاداتم رو زیر پام لگد می کنم...

دارم تربیت طلعتی جان و آسیدم مرتضام رو زیر سوال می برم...

به خودم تشر می زnm:

-آیه سادات چه مرگت شده؟

با دیدن یه پسر این طوری شدی؟

یعنی این قدر ایمانت ضعیفه؟

مگه خودت نبودى که به دیگران می گفتى حتى نگاه کردن به پسران گناه محسوب می

شه؟!!

حالا خودت علاوه براینکه که چند دقیقه ی محو مذکری بودى داری به چشماش که

بدجور مسخت کرده فکر می کنی؟

آیه سادات واقعا خودتی؟

حالا می گم شیطون رفته تو جلدت!...

{گوش هام رو با دودستم می گیرم.

پلک هام رو روی هم فشار می دم..

و لبم رو با دندون می گزم.

ولی...

حریف فکرهام نمی شم.

چقدر وحشتناک است.

واژه...

فهمیدن!}

بدون توجه به موقعیتم دستم رو روی سرم می ذارم و فریاد می زنم:

-بسه!

تازه متوجه می شم راحله کنارم هست و روبه روی خونشونیم واون داره من رو صدا می

کنه غافل از این که این بنده خطاکار داره با خودش سره چشم های گناهکارش کلنجار

می ره!

-آیه خواهرم چی شده؟

تو که حالت خوب بود!

پسرِ مگه بهت چی گفت که این طور بهم ریختی؟

اما من نمی تونم حرف بزنم من خطاکاریم که تو چشمای یه مرد نامحرم نگاه کردم...

-آیه جان نمی خوام حرف بزنی؟

سرم رو به نشونه نفی تکون می دم.

-باش عزیز دلم...

لبم رو با زبونم خیس می کنم :

-برو راحله جان ببخشید ترسوندمت یاد یه فیلم ترسناک افتادم وترسیدم....

راحله هم طوری نگاهم کرد که در اصل بهم می گفت من گوشام مخملی نیست!

-پس من می رم، مراقب خودت باش، الانم به اون فیلم ترسناک فکر نکن می ترسم

حین رانندگی به مغزت فشار بیاره و خدایی نکرده تصادف کنی...

با ناراحتی نگاهش می کنم:

-طعنه می زنی؟

-چرا طعنه بزنی، ولی عزیزم بدون من احمق نیستی که نفهمم دوستم از یه فیلم

ترسناک نترسیده که اونم معلوم نیست دیده یا نه!

-ببخشید...

دستم رو می گیره و با مهربانی که در وجودش ثابت صحبت می کنه:

-من کی هستم که تورو ببخشم منم یه بنده گنه کارکه بالای باید من رو ببخشه بعد

هم تو کاری نکردی...

لبخند بی جونی بهش می زنی:

-برو خونتون تا خاله ثریا نگرانت نشده بهش سلام برسون...

-سلامت باشی، فردا با ستاره، کلثوم می آیم خونتون از طرف من خاله طلعت رو ببوس .

-باشه، میبینمت.

-خدا به همرات.

از روی همون صندلی جلو خودم رو به سمت صندلی راننده می رسونم ماشین رو که روشن می کنم بوقی برای راحله می زنم و دستی براش تکون می دم باید با سپیده این موضوع رو در میان بذارم چون هنوز یک ساعت هم نشده عذاب وجدان مثل موریانه به جونم افتاده و قصد از بین بردنم رو داره...

به خونه که می رسم بعد از تعویض لباسهام موبایلم رو بر می دارم و پیش سپیده می رم گویا طلعتی جانم با آن قرص ها که فیل رو هم از پا می انداخت به خواب عمیقی فرو رفته بود.

-آیه چی شده؟

به سمتش می چرخم و لیوان آب رو از روی میز برمی دارم وبا گفتن یه واژه کوتاه اکتفا می کنم:

-نمیدونم.

لیوان آب رو از دستم می گیره و دو دستم رو محاصره دست های خودش می کنه:

-نمیدونم که نشد جواب، اتفاقی افتاده؟

کسی حرفی زده؟

سرم رو بالا می آرم:

-باهاش صحبت کردم.

با گیجی می گه:

-با کی؟

-با همونی که چند روزه کشیک من رو می ده.

سپیده گویا فیلم هیجان انگیزی نگاه می کنه گفت:

-خب بقیه اش؟

-گفت قصدم ازدواج!

با ذوق دستی می زنه و از روی مبل بالا وپایین می پره دوباره روی مبل می شینه:

-دیگه چیزی نگفت؟

-گفت می تونیم باهم آشنا بشیم...

-تو جوابش رو چی دادی؟

-حرفی نزدم.

-آیه می تونه کیس مناسبی برات باشه،از دستش نده.

غمگین به چشم هاش نگاه می کنم برای اولین بار دردم رو نفهمید:

-سپیده اون نامحرمه،من همین الان عذاب وجدان گرفتم!

تمسخر آمیز نگام کرد وگفت:

-عذاب وجدان چیه؟

تو اگه می خوای با یه نفر ازدواج کنی اول باید ازش شناخت داشته باشی..

-خب می تونه بیاد خاستگاریم و تو دوران نامزدی همدیگر رو بشناسیم.

-ولی این طوری می تونی بدون این که اسمی بیاد داخل شناسنامه ات طرف مقابلت رو بشناسی.

شاید راست می گفت و من زیادی سخت می گرفتم!

-یعنی فردا برم.

متعجب نگاهم کرد:

-کجا؟

-باهاش صحبت کنم.

-آهان،اره برو به هیچی هم فکر نکن.

-پس من برم استراحت کنم،سپیده می خوام برو خونه تا همین الانشم خیلی زحمت کشیدی.

-شب می مونم این جا.

-اتفاقا راحله گفت فردا با کلثوم وستاره میان این جا.

از روی مبل بلند می شم و برای وضو گرفتن به سمت شیر آب می ریم،شیر رو که باز می کنم با خودم می گم:

-چی می شد ماهم مثل آب روان وپاک بودیم؟

-چی می شد آری از هر پلشتی،زشتی بودیم؟

نیت که می کنم دو دستم رو زیر شیر آب می برم و پر از آب می کنم و روی صورتم می ریزم صحبت های آسید مرتضی توی گوش طنین انداز می شه:

-آیه ساداتم پشت هر کاری حکمت، پشت این وضو گرفتارمونم حکمته.

شستی صورتتو دخترکم؟

سری تکون دادم.

-وقتی صورته زیبات رو شستی یعنی خدایا هر گناه بدی که با این صورت انجام دادم

آن رو شست و شو می کنم تا با صورتی پاک به جانب تو بایستم...

چقدر جالب بود:

-حاج بابا بقیه اش چی؟

-تو وضوت رو بگیر بیا بقیه اش رو میگم...

اون روز چه قدر کنجکاو بودم صحبت های آسید مرتضی رو بشنوم بعد از شستن

صورتم دست راستم رو از بالای آرنج تا نوک انگشتام آب می ریزم و دست چپ رو هم

به همین صورت با رطوبتی که در دستم مونده بود سرم رو مسح می کنم و با دست

راست پای راست و با دست چپ پای چپم رو مسح می کنم و به قول حاج بابا می

اندیشم به حکمتی که پشت وضو خوابید...

-حاج بابا وضو گرفتم بقیه اش رو می گی؟

لبخندی روی صورت سپیدش می آد:

-بله که می گم آیه جانم!

شستن دست هامون در وضو یعنی خدایا، از گناه دست شستم و به واسطه گناه و

پلشتی که با دست مرتکب شدم دستم رو تطهیر می کنم. مسح سر یعنی خدایا از هر

فکر و خیال باطل و گناه آلود که در سر اندیشیدم سرم رو تطهیر می کنم؛ مسح پا یعنی خدایا من از رفتن به مکان های نامناسب پا می کشم.

-حاج بابا چه قدر زیبا، قشنگ بود!

سری تکون داد و آغوشش رو باز کرد تا به آغوشش پناه ببرم...

فصل سوم

بعد از خوندن سلام و تشهد سرم رو روی مهر می دارم و از ته قلبم دعا می کنم از ظهور اقا گرفته تا شفای بیماران و...

چادرم رو مرتب سر جای قبلیش می دارم، سبد لباس کثیف ها که گوشه اتاق بهم چشمک می زد رو در دست می گیرم و به سمت ماشین لباس شویی می رم، دونه دونه لباس ها رو تکون می دم تا اگر چیزی درونشون باشه بر دارمشون با تکون دادن مانتو و افتادن کارتی که بسی برام آشناست خم می شم و اون رو بر می دارم، با خوندن اسم روی کارت جرقه ی داخل ذهنم می خوره این همون کارتیه که آن پسرک در جیبم گذاشته بود اسمش رو زیر لب زمزمه می کنم:

-علی تهرانی نسب!

بدون توجه به لباس ها به سمت صندلی می رم، یعنی زنگ بزنم؟

خدایا خودت یه راهی جلوی پام قرار بده!

بعد از درگیری افکارم شماره ش رو داخل گوشیم سیو می کنم وبعد دکمه تماس می فشارم، براب لحظه ی ترس بهم هجوم می آره نکنه کاراشتباهی می کنم؟

ولی خودم رو قانع می کنم که این یک شناخت قبل از ازدواج!

با صدای منحصر به فردش دستپاچه می شم:

-سلام.

برای لحظه ی مکث می کنه وبعد با لحن شادی می گه:

-سلام بر بانوی زیبا!

لبم رو با دندون می گزم،نگو این حرف ها رو آیه به تازگی بی جنبه شده!

با اضطرابی آشکار که سعی در پنهان کردنش دارم می گم:

-خب راس...تش می خواس...

و نمی ذاره ادامه حرفم رو بزنم.:

-بانو محل قرار رو براتون می فرستم.

ابروی بالا می ندازم.

-ساعت یازده خوبه؟

-بله.

-پس شبتون خوش بانوی من!

-شب خوش.

از بانوی که می گفت ذوق می کردم دوروغ چرا خوشم آمده بود از صحبتش از قیافه

اش و...

ولی ازخودم می پرسم:

-آیه سادات با یه نگاه کوتاه فهمیدی ازش خوشت می آید!؟

تازه داری به یه مرد نامحرم ابراز علاقه می کنی؟

دستم رو توهم گره می زنی و زیر لب نجوا می کنی:

-[يَاغِيَاثِي عِنْدَ كُرْبَتِي يَا دَلِيلِي عِنْدَ حَيْرَتِي:] ای فریادرس من در غم و اندوه ای دلیل
وراهنمایم هنگام سر گردانی!]

خدایا کمکم کن دست بکشم از لذتی که گناه...

از این نگاه سر به هوا که برای لحظاتی محو نامحرمت شده...

خدایا احساس می کنم دیگه نگاهم پاک نیست!

نمی توانستم خودم رو درگیر عذاب وجدان کنم برای همین تصمیم دارم فردا به مرد
روبه رویم بگم اگه قصدش ازدواجه فقط یک ماه می تونیم با هم صحبت کنیم تا اگه
مشکلی بود حل شه در غیر اون صورت نمی تونم به درخواست هاش جواب بدم؛ از
روی صندلی بلند می شوم و به اتاقم می رم سپیده روی تخت دراز کشیده بودم و درحال
بازی کردن بودم رو بهش می گفتم:

-من رو برای شام بیدار نکید خوابم می آید.

با صدای ویبره گوشیم دست در جیبم می کنم و بیرون می آرمش با دیدن پیامکی که
از شماره ای که چند دقیقه پیش با هم گفتم گو می کردیم صفحه گوشی رو لمس می
کنم و پیام باز میشه، آدرس کافی شاپ رو می ده که من فقط تبلیغاتش رو دیدم
و همیشه رویای رفتن بهش رو داشتم و در آخر متن عاشقانه و شب بخیری که چشمانم
رو ستاره بارون می کنه:

-از زندگی جز حقیقت رویای خواب هایم نمی خواهم،

عشق می خوام بس!

دیدن لحظه به لحظه چشمانه سیاهت!

درک حرمت جدت!

عاشقانه وار می گویم:

-دوستت دارم!

بانوی زیبایم شبت عاشقانه ایی بارانی..

خیسی اشک رو روی گونه م حس می کنم خیلی زیبا بود:

-آیه چی شدی؟

گوشی رو به سمتش می گیرم:

-چیه؟

-بخونش.

گوشی رو از دستم می گیره و شروع می کنه به خوندن واژه به واژه متنی که قلبم رو به لرزه انداخته.

-خوشم اومد چه قدر رمانتیک، آیه خیلی دوست داره.

-فکر کنم.

-چی چی رو فکر کنم از تک به تک حرفاش معلومه عاشقته معلومه لیاقتت رو داره.

نفسی عمیقی می کشم:

-خدا کنه همین طور که تو می گی باشه.

و چشم هام رو با کلی آرزو می بندم.

با قدم های محکم وارد کافی شاپ می شم سعی می کنم شوق و ذوقم را که ناشی از برطرف شدن رویایم بود رو مهار کنم، همین طور که چشم هام در حال چرخ بود روی دو چشم براق مشکی رنگ ثابت می شه قلبم شروع می کنه به تند تند تپیدن به خودم می غرم:

-آیه برات متاسفم، برای یه پسره غریبه قلبت این طوری تند تند می تپه.

با قدم های آروم و اما لرزان به سمتش می رم با نزدیک شدنم از روی صندلی بلند می شه و می ایسته:

-سلام بانوی من بفرمایید.

و به سمت صندلی روبه رویش اشاره می کنه:

-سلام، ممنون.

-چی میل دارید؟

دلم کیک شکلاتی و قهوه ی معروف این جا رو می خواست اما خجالت می کشیدم:

-بانو؟

دوباره چشم هام به سمت چشم هاش می ره و دوباره حالت دقایق پیش بهم دست می ده ولی در آخر به خجالتم غلبه کردم و گفتم:

-من یه کیک شکلاتی و قهوه می خورم.

لبخندی می زنه و من این بار تا مرز بی هوش شدن می رم:

-چشم عزیز دل.

وبه گارسون اشاره می کنه تا به سمتمون بیاد و من هنوز غرق زیبای صحبتش هستم:

-نمی خواید حرفی بزنید؟

نگاهی بهش می کنم و می گم:

-من منتظرم تا شما حرف بزنید، لطفا هرچه سریع تر هرچی می خواید بگید چون من باید برم.

-تازه از لندن برگشته بودم که بهم خبر دادن یکی از دوست های صمیمیم تصادف

کرده وقتی وارد بیمارستان شدم لحظه ی مات دختری ساده و بی آرایش شدم
سادگیش و در عین حال زیبایش جذبم کرد شاید با خودت بگی این حرف ها تو قصه
ها هم هست اما من در یک نگاه عاشق شدم چند بار دیگه بیمارستان اومدم آخر از
پذیرش اسمتو پرسیدم یادته پرستارِ ازت پرسید اسم وفامیلتون چیه ؟

با تعجب سری تکون دادم:

-از اون موقع تعقیبت می کردم که نکنه از دستت بدم و حالا روبه روتم و عاشقانه می
گم دوستت دارم آیه من!

من فقط برای ازدواج جلو اومدم و قصدم چیزِ دیگه ی نیست.

بهش خیره می شم که صداقت رو از چشم هاش متوجه می شم:

-خب راستش من حرفی ندارم یعنی راستش من زیاد دوست ندارم بدون هیچ
سنخیتی باهم در تماس باشیم.

-منظورت رو می فهمم می تونیم بهم محرم بشیم.

هرطور که شما صلاح می دونید.

-محرم نه، ولی ازتون می خوام چند هفته در حد تلفنی یا کافی شاپ رفتن باهم ارتباط داشته باشیم.

با قرار گرفتن کیک وقهوه روی میز ساکت می شیم.

نگاهی بهم می کنه و می گه:

-نوش جونتون.

تکه ی کیک رو داخل دهنم می ذارم وبه لذت شروع به جویدن می کنم واقعا عالی و فوق العاده بود.

با صدای زنگ موبایلم دست در کیفم می کنم و بر می دارمش با دیدن اسم راحله لبخندی می زنم:

-سلام عزیز دلم.

-سلام آیه جان، خوبی؟

-خداروشکر، جان کاری داشتی؟

-اره می خواستیم با بچه بیایم خونتون هستی؟

-من بیرونم ولی سپیده خونه س شما برید من میام.

-باشه پس میبینمت فعلا.

و با خداحافظی تماس رو قطع می کنم نگاهی به مرد روبه روم می اندازم:

-آقای تهرانی؟

با اخم نگاهم می کنه:

-آیه من برای تو علیم.

اخمش باز می شه و میگه:

-جانم چیزی می خواستی بگی؟

آروم می گم:

-من باید برم.

سری تکون داد:

-می رسونمت.

-ماشین آوردم.

کتش رو بر می داره و می گه:

-پس تو برو من برم حساب کنم می آم.

من هم بعد از برداشتن کیفم به سمت ماشین می رم:

-مواظب خودت باش، تندم نرون.

به سمتش می چرخم لبخند خجولی می زنم و می گم:

-چشم.

-چشمت بی بلا عزیز دل.

-خداحافظ.

و با گفتن به سلامت از جانبش سوار ماشین می شم.

وارد خونه که می شم صدای هیاهو گوشم رو آزار می ده چه برسه به طلعتی جانم که قلبش ناراحت.

مانتو و شالم رو روی کابینت می ذارم و داد می زنم:

-صداتون تا سر کوچه می آد.

و به جمعشون می پیوندم طلعتی جانم هم بینشون بود و صدای خنده اش دل شادم می کرد، به سمت کلثوم وستاره می رم و احوال پرس می کنیم بعد از حرف های همیشگی مامان از روی مبل بلند می شه و می گه:

-بچه ها من برم استراحت کنم، شما راحت باشید.

بلند می شم تا به مامان کمک کنم:

-تو بشین پیش دوستات من خودم می رم.

باشه ی می گم و به سمت بچه ها می چرخم گویا سر موضوعی بحث می کنن و خیلی هم براشون شیرین:

- بحث سر چیه؟

کلثوم با هیجان کنارم روی مبل می شینه و می گه :

-آیه یادته آسید مرتضای خدا بیامرز برامون در مورد عمر امام زمان گفت؟

سری تکون دادم و لبخند غمگینی روی لبم جا خوش می کنه مگر می شه من حرف های عزیزدلم رو یادم بره از صحبت هاش نورمی بارید و ما رو متحول می کرد:

-به بچه ها بگو تا باور کنن.

به سمت بچه ها بر می گردم که مشتاقانه منتظر صحبتیم هستن:

-آسید مرتضام می گفت آقا نزدیک به دوازده قرن عمر کرد، خب اول این که با توجه آیه های قرآن کریم عمر طولانی برای انسان ها غیر ممکن نیست، در آیه چهارده سوره عنکبوت مدت حضور حضرت نوح رو در میان قومش نهصد و پنجاه سال ذکر کرده! بچه ها متعجب و یک صدا گفتند :

-نه!

-بله، تازه این مدت فقط تا زمان نزول عذاب و نابودی کافراست و خدا خودش می دونه که پس از اون چقدر عمر کرده خب از نظر علمی هم اگه کسی بتونه تغذی و بهداشتی رو رعایت کنه می تونه از عمر طولانی برخوردار باشه و دلایل زیاد دیگری که این موضوع رو تثبیت می کنه.

کلثوم کنجکاوانه گفت:

-می شه یه مثال دیگه بزنی؟

-البته.

خدایی که آدم رو از گل آفریده و آتش سوزنده رو بر حضرت ابراهیم سرد کرد و از میان رود نیل، راه عبوری برای حضرت موسی (ع) و پیروانش قرار داد...پس می تونه آقا رو تا به امروز زنده نگه داره.

{منبع: کتاب درسی پیام های آسمانی پایه نهم}

ستاره که بین ما آروم تر بود و بیشتر مواقع سعی می کرد شنونده باشه تا گوینده گفت:

-خدا بیامرزه پدرت خیلی صحبت های زیبا و آموزنده ی می کرد.

با صدای موبایل حواسم پرت می شود با شوقی وصف نشدنی موبایل رو از داخل جیب لباسم در می آرم با دیدن اسم آقا خان لبخند عریضی می زنم در آن لحظه خودم هم نمی دونستم چرا اسمش رو آقا خان سیو کردم سپیده که کنارم نشسته بود آروم و نامحسوس گفت:

-یار!

نیشم بیشتر باز می شه:

-نه به اون موقع می گفتم نامحرم نه به الان.

لبخند از لبم پاک می شه:

-حالا چرا پکر شدی؟

-ما که کاری نمی خوایم انجام بدیم فقط در حد کافی شاپ رفتن و تم...

سپیده نمی ذاره ادامه حرفم رو بزنم:

-منم همین رو می گم حالا بلند شو جواب یار رو بده که نگرانت می شه.

از روی مبل بلند می شم:

-من الان می آم.

وبه سمت اتاق حرکت می کنم ولی قبلش تماس رو وصل می کنم:

-بله؟

صدای نگرانش داخل گوشم می پیچه:

-حالت خوبه؟

چرا این قدر دیر جواب دادی؟

دلم ضعف می روه برای این نگرانی هاش:

-حالم خوبه شرمنده مهمون داشتیم.

نفسی از برطرف شدن نگرانی اش می کشد:

-پس برو، مواظب خودش باش، آیه؟

بی اراده زبان باز می کنم و می گم:

-جانم؟!!

از واژه ای که گفتم دستم رو محکم روی دهنم می کوبم، آیه چی گفتی تو؟

با لحنی خوشحال صحبت می کنه:

-جانت بی بلا عزیز دل هیچی می بینمت.

خدانگهدار آرومی زیر لب می گم، خودم رو متقاعد می کنم که من کار اشتباهی نکردم

به پیامکی که از آساره بود خیره می شم:

-سلام آیه جونم امتحانم عالی بود دستت درد نکنه، میبینمت دوست دارم.

لبخندی می زنم و براش تایپ می کنم:

-سلام عزیز دلم، خوشحالم امتحانت رو خوب دادی موفق باشی.

دستی به لباسم می کشم و به سمت بچه ها می رم:

-بریم امام زاده صالح؟

پیشنهادی عالی که راحله داد:

-با کمال میل.

بقیه هم موافقت کردند، با خوش حالی بلند می شدم و لباس های که هنوز روی کابینت جاخوش کرده بود رو می پوشم.

-بریم.

اما قبلش برای مامان روی تکه کاغذی می نویسم که ما به امام زاده صالح می ریم با برداشتن کیف و چادر مشکی رنگم از خونه بیرون می زنیم:

-راحله؟

با لبخند به سمتم می چرخه:

-جانم؟

-جانت بی بلا، تو با کلتوم وستاره برید من و سپیده می آیم.

سری تکون داد و به سمت ماشینش رفت و ماهم با ماشین سپیده می رفتیم دلم نمی خواست سپیده دوباره مراحل بازجویی رو راه بندازه که چرا ماشینت رو عوض نمی کنی.

من نمی تونم ماشین رو که بوی آسید مرتضام رو می ده بفروشم، ماشین رو که نصف ایران رو گشتیم، خندیدم فقط الان یه شیء داغون و خاطره هاو عکس های نصف و نیمه ازشون باقی مانده.

نگاهی به نیم رخ سپیده می کنم در یک واژه زیبا بود، سپیده برای من یک فرشته بود
 زمانی که آسید مرتضی فوت کرد افسرده شده بودم و فقط سپیده بود که بدخلقی هام
 و افسردگیم رو تحمل کرد امیدواری بهم داد و الان من فقط به خاطر سپیده هست که
 استوارم ولی ...

ولی دلم رو باختم به مردی غریبه، که از استواری قدم هام پله به پله سستی به وجود
 آمده.

چادرم را مرتب می کنم و رو امام زاده می ایستم:

-دل شاد خواهم شد.

دل پاک خواهم شد.

از نام معشوقم.

"خدایم"

من رو به سفره ای از شعر و شعور مهمان کن.

هزار قصه بگو با من از زبان دلت.

تمام خستگی ام رو به دست جاده بده.

من رو همیشه نگهدار در امان دلت...

تقریبا دوهفته ونیم از قرارمون داخل کافی شاپ می گذره، روز به روز دلم بیشتر

خواهان علی می شه.

دوهفته ایی است که به عکسش خیره می شم و زیر لب نجوا می کنم:

-علی من رو بد جوری شیفته خودت کردی.

{نگاهت که می کنم.

چیزی من رو از نداشتن ها جدا می کند.

با تو که می خندم،

قفل های این روز ها باز می شوند.

در تو که می میرم؛

جاودانگی، ترانه ی مرغان خوش خوان روزگارم می شود

چه خوش اتفاقی است.

با تو بودن.

عاشقانه که صدایم می کنی،

نامم دل انگیز ترین آوای دنیا رو به خود می گیرد.

طلعتی جانم ناراحت و اندوهگین می گه:

-آیه ساداتم مادر چی شده؟

تو که زلزله بودی دلیل سکوت یهویت چیه مادر؟

لبخندی به روی مادرانه خرج کردنش می زنم:

-هیچی عزیز دلم درس ها خیلی سنگین شدن.

-خداکنه موضوع همین باشه.

و من امروز بعد از کلی بالا و پایین کردن می خوام موضوع علی رو با مامان درمیان
بذارم علی بهم گفت:

-والدینم در حادثه هوایی از دنیا می رن و ثروت هنگفتی به علی می رسه و حال رییس
یک شرکت ساختمانی است.

زیر لب زمزمه می کنم:

-این روزها بسی ساکت شده ام...

زمزمه هایم نمی دانم.

چرا به جای گلویم از چشمانم.

فرو می ریزند!

از روی تخت پایین می آیم با صدای پیامک گوشی دست دراز می کنم و از روی
بالشتم بر می دارم مانند همیشه شب بخیر عاشقانه که هوش از سرم می برد:

-برایم بلند بخند.

برایم که می خندی.

دو گوی سیاهت که هیچ،

آسمان مملو از ستاره هم زیبا می شود!

شبت طلایی آیه ی من.

همین جملات کوتاه بس بود تا من از خود بی خود شوم، چنان با کلمات بازی می کرد
که روح و روان مرا سرگشته و حیران می کرد، موبایل رو به قفسه سینه ام می چسبونم و

باقدم های محکم و دلی شاد به سمت طلعتی جانم می رم روی مبل نشسته بود و
درحال میوه خوردن بود:

-طلعتی جان خوب به خودت می رسی.

ترسیده به سمتم برمی گرده:

-ترسوندیم ورپریده، می خواستم پیام صدات کنم گفتم شاید خوابیدی.

می رم کنارش می شینم و به خیره ی چهره اش می شم پوستی چروک شده که نشان
گر لجبازی های روزگار بود ولی هنوز همان چشمان سبز رنگ براقش در چهره اش
خودنمایی می کند یک سال بعد از مرگ پدرم خیلی جدی بهش گفتم:

-می تونه ازدواج مجدد داشته باشه و به من فکر نکنه.

او هم قطره اشکی از گوشه چشمش می لغزه و می گه:

-آیه ساداتم تو مادرت رو هنوز نشناختی؟!!

و این جا بود که از حرف خودم پشیمان بودم چون طلعتی جانم عاشقانه آسید مرتضی
رو می پرستیت.

۸

با صدای گرمش به خودم می آم دستم رو می گره:

-آیه جان حرفی می خوای بزنی؟

سرم رو به پایین می ندازم:

-راستش مامان چند وقته شخصی از من خاستگاری می کنه.

مامان با شوق گفت:

-من می شناسمش؟

چندسالش؟

اسمش چیه؟

خنده ی کوتاهی می کنم:

-مامان جان یکی یکی.

شما نمی شناسیتش گویا زمانی که شما بیمارستان بستری بودید من رو می بینه و از حجب و حیام خوشش می آد، بیستو هفت سالشه و اسمش علی راستش مادرو پدرش فوت کردند و از پدرش ثروت زیادی بهش می رسه والان رییس یه شرکت ساختمونیه.

قطره اشکی از گونه ش فرو می ریزد:

-مادر خوشبخت شی الهی، بهش بگو می تونه پس فردا بیاد.

آغوشش رو باز می کنه من هم پرواز می کنم به والا ترین آغوش بهشتی!

-مامان پیشت بخوابم.

لبخندی می زنه:

-باشه عزیز دلم، تلویزون رو خاموش می کنه:

-مامان شما برو منم می آم.

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت، اتاقی که در جای جای آن خاطره ای نهفته، قاب عکس های خانوادگی که در آن نصب شده.

و من هر وقت پا در اون اتاق می دارم داغ دلم تازه می شود.

کتاب شعر راز گل سهراب سپهری را که بس قدیمی است بر می دارم چه شب های
آسید مرتضی برایمان شعرهایش رو می خواند، مامان دبیر ادبیات بوده و بعد از مرگ
پدرم دیگر کار نکرد.

-مامان؟

به چشم هایم نگاهی می کنه:

-جان دلم چلچله ی من؟

کتاب رو به سمتش می گیرم:

-یکی از شعر هاشو می خونید؟

-اره عزیزکم، عینکم رو بیار.

کتاب رو به دستش می دم و عینکش رو از روی میز بر می دارم.

در آغوشش مانند نوزادی بودم که تازه چشم به جهان گشوده بود.

مادرم صدای بی نظیری داشت یکی از دلایل کار نکردنش این بود که آسید مرتضی

صدایش رو خیلی دوست داشت و دلش نمی خواست غیر از او و من کسی دیگری

آوای فوق العاده اش رو بشنویم.

کتاب رو در دستش می گیره و شروع به خوندن می کنه:

-فانوس خیس.

روی علف ها چکیده ام.

من شب‌نم خواب آلود یک ستاره ام.

که روی علف های تاریکی چکیده ام.

جایم این جا نبود.

نجوای نمناک علف ها را می شنوم.

جایم این جا نبود.

فانوس.

در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند.

کجا می رود این فانوس،

این فانوس دریا پرست پر عطش مست؟

بر سکوی کاشی افق دور .

نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد.

زمزمه های شب در رگ هایم می روید.

باران پر خزه مستی.

بر دیوار تشنه روحم می چکد.

من ستاره چکیده ام.

نگاهی به مامان می کنم که اشک هایش گونه اش رو پر کرده گویا خاطرات برایش
تداعی می شود این آخرین شعری بود که پدرم در شب مرگش خواند، خودم رو بهش

فشردم که بوسه ی بر موهای خرمایی رنگم که شباهت بسیاری به رنگ موهای خودش داشت با همان صدای بر بغضش ادامه داد گویا هنوز سبک نشده بود:

-از چشم نا پیدای خطا چکیده ام:

شب پر خواهش

و پیکر گرم افق عریان بود.

رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می کرد.

و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرو آمد.

پریان می رقصیدند

و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود.

زمزمه های شب مستم می کرد.

پنجره رویا گشوده بود

و او چون نسیمی به درون وزید.

اکنون روی علف ها هستم.

و نسیمی از کنارم می گذرد.

تپش ها خاکستر شده اند.

آبی پوشان نمی رقصند.

فانوس آهسته پایین و بالا می رود.

هنگامی که او از پنجره بیرون می پرید

چشمانش خوابی را گم کرده بود.

جاده نفس نفس می زد.

صخره ها چه هوسناکس بویید!

فانوس پر شتاب!

تا کی می لغزی .

در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟

صدای بادی که پرده رو نوازش می کرد و آهنگ بی کلام، نوای بی نظیر طلعتی جانم
فضای جالبی به وجود آورده بود چشم هام رو روی هم گذاشتم و گوش سپردم به نوای
دلپذیر:

-زمزمه های شب پژمرده.

رقص پریان پایان یافت.

کاش این جا نچکیده بودم!

هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد

فانوس از کنار ساحل براه افتاد.

کاش این جا-در بستر پر علف تاریکی-نچکیده بودم!

فانوس از من می گریزد.

چگونه برخیزم؟

به استخوان سرد علف ها چسبیده ام.

و دور از من، فانوس.

در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند.

و به خواب عمیق و لذت بخشی فرو می روم.

صبح وقتی بیدار می شم به علی زنگ می زنم و اطلاع می دم که مادرم گفته فردا به

خاستگاری بیاد، مادرم گویا با شنیدن نام خاستگار و تداعی شدن خاطراتش و خالی

شدن بغض چند ساله اش روی شانه ام جوان تر شده.

-آیه مادر بیا صبحانه تو بخور می خوام زنگ بزنگم زهرا بیاد یکم این جا مرتب کنه.

کمی از چاییم می نوشم:

-نمی خواد مادر من، قبل از مرخص شدنتون زهرا خانوم اومد یه دستی کشید، شما اگه

چیزی کم دارید بنویسید چون قرار برم بیرون تا بخرم.

-اتفاقا چندتا چیز نیاز دارم.

سری تکون دادم:

-پس بنویسید تا من برم حاضر شم.

آخرین لقمه از گلوم پایین می ره:

-آیه چرا نصف و نیمه می خوری؟

می رم جلو و لپش رو می کشم که غرولندش شروع می شه:

-خوبه بزرگ شدی، چند وقته دیگه می خوای ازدواج کنی.

نیشم باز می شه:

-دخترم، دخترای قدیم حداقل حجب و حیا داشتن.

خنده ی می کنم و به سمت اتاق می رم و از همون جا با خنده گفت:

-قربون طلعتی جونم برم که حجب و حیاش باعث شد آسید مرتضام بگیرتش .

-ورپریده...

و خنده ی سرخوشانه ای می کنم.

بعد از حاضر شدن و برداشتن کوله ام به سمت مامان می رم:

-مامان نوشتی؟

-اره مادر، مراقب خودت باش.

کاغذ رو از دستش می گیرم و روانه پایین می شم، روی صندلی که می شینم به سمت

آموزشگاهی حرکت می کنم که برای کار بهم زنگ زدند گویا استاد صارمی من

رو معرفی کرده.

روبه روی آینه می ایستم و دستی به صورتم می کشم علی من رو همین طوری ساده و

بی آرایش دوست داره و نیازی به هیچ گونه لوازم آرایشی نیست، روسری طرح بته جغه

شکلم رو روی سرم مرتب می کنم.

خوشحالم، خوشحال از این که دارم به یه زندگی خوب و سراسر عشق در کنار کسی که

دوستش دارم می رسم در این دو هفته ونیمی که از آشنایی من و علی می گذره با من

مانند یک شیء گران بها رفتار می کنه، دیروز بعد از رفتن به آموزشگاه و آشنا شدن با

محیط کاری یکی از کلاس هاس ریاضی رو به من سپردند از آن جا به فروشگاه بزرگی که در کنار پارک سرسبزی بود رفتم تصمیم داشتم بعد از خرید کمی وقتم رو اون جا بگذرونم.

فصل چهارم

وقتی خرید ها رو داخل ماشین گذاشتم و راهم رو کج کردم تا به پارکی برم که بچه ها داخلش فارغ از دنیای پر از دردسر و سختی بازیشان رو می کردند صدای موبایلم حواس پرتم رو جمع کرد زنگ تماس یکی از کارهای خودم با گیتار بود، با دیدن اسم آقا خان بدون هیچ تعللی تماس رو وصل کردم:

-سلام، خوبی؟

صدای بشاشش داخل گوشم می پیچه:

-سلام ماه من، صدای تورو که می شنوم حالم خوب می شه.

خنده ی کوتاهی می کنم:

-قربون خنده هات عزیزدل.

با تشر گفتم:

-علی!

-جون دل علی؟

-اذیت نکن دیگه.

-مگه می شه من عزیز دلم رو اذیت کنم، کجایی؟

نگاهی به پارک می کنم:

-رفته بودم خرید الانم می خوام برم داخل پارک کمی بشینم.

-آدرسش رو بده منم پیام.

و من هم با شادی آدرس پارک رو می دم.

هر دو روی یک صندلی نشستیم به به کودکانی نگاه می کردیم که باهم جروبحت می کردن و دقایقی بعد نمی تونستی اون ها رو از هم جدا کنی.

به سمت نیم رخش می چرخم:

-خوشگلن مگه نه!؟

به سمتم می چرخه ولبخندی می زنه که ردیف دندان های سفید، منظم و براقش نمایان می شه:

-من عاشق بچه ها هستم.

با عشق در چشمم نگاه می کنه:

-بچه های که ثمره عشقمون باشند،لبخند های که مانند مادرشون داشته باشند.

{ستاره ای شده ام غرق آسمان دلت،

که راه عشق کشاندم به کهکشان دلت.

پریده ام همه ی انتظار عالم را

به سمت روشن آرام آشیان دلت.}

با صدای زنگ در خانه نگاه آخری به خودم در آینه می کنم:

-آیه مامان بیا.

از اتاق بیرون می رم، مامان اشاره ی بهم می کنه:

-داخل آشپزخونه منتظر باش.

-چشم.

از داخل آشپزخونه صدای احوال پرسیشون رو می شنوم روی صندلی میز ناهار خوری

جا خوش می کنم گویا علی با شخص دیگری اومده که من نمی شناسمش، بعد از

دقایقی سخت صدای مامان رو می شنوم:

-آیه مادر برامون چایی بیار.

من هم بلند می شم و داخل استکان های که از قبل مامان حاضر کرده بود چایی

خوش رنگی می ریزم.

لباسم رو مرتب می کنم و سینی رو در دست می گیرم، آسید مرتضی هیچ وقت چادر

سر کردن رو بهم تحمیل نکرد همیشه بهم می گفت:

-آیه بابا تو مثل فرشته ها می مونی، من مجبورت نمی کنم چادر سر کنی همین که

حجابت کامل باشه تا نگاه نامحرم از تو دور باشه کافیه.

و من هم لبخندی به روش می پاشیدم و بر گونه اش بوسه ی می زدم.

سرم رو پایین می ندازم و آرامم گفتم:

-سلام، خوش اومدید.

صدای مردی مقتدر به گوشم رسید در عین محکم بودن صدایش مهربان بود:

-سلام دخترم، چرا زحمت کشیدی.

استکان رو بر می داره و لبخندی می زنه به سمت علی می رم عمیق نگاهم می کنه و
تشکری زیر لب می کنه:

-خانوم اگه اجازه بدید این دوتا جوون باهم یه صحبتی داشته باشند؟

-اختیار دارید آقای تهرانی، آیه مادر علی آقا رو به اتاقت ببر.

از روی صندلی بلند می شم:

-چشم.

با قدم های آروم وارد اتاق می شم و روی تخت می شینم.

-علی؟

-جانم؟

-خوشبخت می شیم؟

-اره عزیز دلم، خوشبخت می شیم بهت قول می دم عهد می کنم که خوشحال ترین
آدم های روی زمین می شیم کنار همدیگه پیر می شیم.

{هزار سال پیر شده ام.

نمی دانم بوسه تو،

من رو هزار ساله کرد.

یا زمین هزار بار بیشتر،

به دور خورشید گشته است.}

از روی صندلی بلند می شه و روبه روم زانو می زنه:

-چرا گریه می کنی ماه من؟

دستم رو روی صورتتم می کشم :

-گریه شوق!

-بریم؟

سری تکون دادم و باهم بیرون می ریم شخصی که هنوز سنخیتش برایم نامعلومه
گفت:

-دهنمون رو شیرین کنیم؟

و من فقط با یک لبخند سرم رو پایین می ندازم و سکوت می کنم:

-مبارکه،خوش بخت شین الهی.

مامان به سمتم می آد و بوسه ی روی گونه م می کاره.

-راستش من و مادرتون تصمیم گرفتیم هرچه زودتر برید سرخونه زندگیتون.

سرم رو بالا می آرہ که همه با لبخند به من خیره شدن:

-اگه مناسب بدونید هفته دیگه روز پنج شنبه سالروز ازدواج حضرت علی و خانوم

فاطمه زهراس همون روز عقدتون رو برگزار کنید؟

صدام رو صاف می کنم و از تصمیمی که با علی گرفتم رو مطرح می کنم:

-اگه اجازه بدید ما همون عقد رو برگزار می کنیم وبعدهش جشنی رو می گیریم ما

دلمون می خواد پول عروسیم رو به عنوان هدیه به یه پرورشگاه بدیم.

نگاهی به مامان می کنم که با اشک داخل چشم هاش لبخند اطمینان بخشی می زنه:

-خیلی هم عالی، مهریه اتون هم هزار سکه طلا.

این بار آروم تر شروع به حرف زدن می کنم:

-مهریه ملاک خوشبختی نیست.

عشق که باشه خوشبختی می آره، چهارده سکه طلا به نیت چهارده معصوم.

و صدای دستی که می شنم:

-خانوم موسوی اگه اجازه بدید علی جان انگشتی رو دست دخترم کنه تا نشونمون بشه.

-بفرمایید.

در آن لحظه علی جعبه مخمل قرمز رنگی رو از داخل کت طوسی اش در می آره

دست چپم رو جلو می برم وبدون هیچ تماسی انگشتر بسیار ظریف که دور تا دور آن

نگین های براق و خیره کننده ی جمع شده بودند رو در دستم می کنه.

مامان ظرف شیرینی رو به سمتمون می گیره و ما هم یکی بر می داریم، آروم زمزمه می

کنم:

-علی؟

-جان ماه من؟

-این آقا کیه؟

-عموم هست، آزاد تهرانی خونه شون این جا نیست لندن به خاطر من اومده و تاهفته دیگه هست.

-آها.

همان طور آروم طوری که خودم بشنوم با صدای زیبایش زمزمه می کنه:

-راستی را می دانی!

دیگر طاقت تمام شده!

تورا در رویاهایم میبینم.

چه اندازه فراغ؟

دیگر دلم روز رسیدن می خواهد...

روز ها سریع سپری می شدند و ماهم با عجله وسایل مورد نیازمون رو تهیه می کردیم خداروشکر بچه ها برای خرید همراهم بودند، مامان اصرار داشت وسایلی رو به عنوان جهیزیه برایم تهیه کند و من هم زمانی که با علی در میان گذاشتم گفتم:

-خونه من مبل ست و نیازی به خرید دوباره نیست .

من هم به مامان گفتم:

- شما مقداری رو که برای خرید کنار گذاشتید رو به من بدید من هم روی پول عروسی می ذارم وبه پرورشگاه می دم.

دل تو دلم نبود برای رفتن به خانه ی که من خانومش هستم از طرفی نگرانم، نگران طلعتی جانم!

این روزها درونش غوغاست می دونم برایم خوشحاله و این از اشک شوق و رفتارش معلومه اما...

اما خودش هم از تنهایی می ترسد.

با صدای موبایلم دست از افکارم می کشم.

مانتوی سفید رنگم رو می پوشم جلوی آینه می ایستم ودستی به روسری شیری رنگ زیبایم که شب قبل با علی خریده بودیم می ندازم،نگاهی به صورت سفیدم می کنم هیچ وقت دلم نمی خواست تا زمانی که ازدواج نکردم دست در صورتم ببرم ولی حالا قیافه ام خانومانه تر شده رنگ قهوه یی موهام هارمونی جالبی رو با سفیدی پوستم و همچنین چشم های به رنگ سبزه زارم درست کرده بود؛ لب هایم رنگ گرفته بودند و گونه هایم سرخ!

با برداشتن کیفم به سراغ طلعتی محزونم می رم که روی مبل نشسته بود:

-مامان؟

-جانم؟

حال او ایستاده بود ودر آن کت وشلوار قهوه ایی رنگ وروسری کرم رنگش بیش از قبل می درخشید:

-طلعتی من چرا گریه می کنی؟

-دستی به زیر چشمش می کشد:

-اشک ذوق چلچله من!

دستم رو دور گردنش حلقه می کنم:

-ناراحت نیستی من دارم ازدواج می کنم؟

-کدوم مادری ناراحت می شه چلچله اش ازدواج کنه؟!

-هیچ مادری.

مامان من این حرف رو چند سال پیش زدم تو هنوز جوونی خوشگلی چشمات هنوز
برق داره خیلی خواهان داری چرا از...

حرفم رو قطع می کنم جدی تو چشم هام نگاه می کنه:

-من هم چند سال پیش بهت گفتم من رو این طور شناختی که این حرف رو می زنی؟

کسی که عاشقه حتی مرگ هم نمی تونه عشقش رو به فراموشی بسپاره.

من و بابات عاشقانه هم رو می خواستیم و حالا تو می خوای من همه چی رو فراموش
کنم؟

سرم رو پایین می ندازم و پشیمون می گم:

-ببخشید.

-همین حرکت رو چند سال پیش انجام دادی.

باصدای آیفون به خودم می آم به پیشونیم می زنم:

-مامان بدو علی خیلی وقته پایینه.

با برداشتن کیفمون و چادر سرکردن مامان به سمت پایین می ریم.

در رو که باز می کنم قامتش رو داخل آن کت قهوه ای رنگ وشلوار کرم تحسین می کنم، برای لحظه ی خیره اش می شم ولی با سلقمه ی که مامان به پهلوم زد به خودم اومدم:

-یادت که نرفته هنوز نامحرمید.

سری تکون دادم وبا هم قدم شدیم، طلعتی جان نمی دوند چه ثانیه و دقیقه های که به علی خیره بودم..

با صدای علی که با مامان احوال پرسى می کرد مرا از فکر کار گناهم در آورد:

-سلام، ببخشید معطل شدی.

-سلام به روی ماهت ماه من، خدا ببخشه.

بدو سوار شو که دیر شد.

-چشم.

-چشمت بی بلا.

در صندلی عقب رو باز می کنم وکنار مامان می شینم.

و این است لحظه هایی رویایی

که به واقعیت می پیوندند...

برای آخرین بار به سوره های قرآن کریم خیره می شم:

-دوشیزه مکرمه خانوم آیه سادات موسوی برای بار آخر عرض می کنم وکیلیم؟

نفس عمیقی می کشم که قطره اشکی از چشمم می افته نگاه خیره علی رو حس می کنم چه قدر خوشحال بودم و ای کاش بودن پدرم به خوشحالی ام می افزود:

-با توکل به خدا بله.

و صدای آروم عاقد رو شنیدم که گفت:

-مبارک باشه.

-الهی سفید بخت شی چلچله من.

و من فقط لبخند می زدم به سمت علی می چرخم که فقط نگاهم می کنه:

-بالاخره محرمم شدی.

دستم رو می گیره و حلقه زیبایی رو که باهم خریده بودیم رو دستم می کنه تماس دستش به انگشت هام باعث می شد چشم هام رو ببندم و فقط مزه عشق رو بچشم.

حلقه ی که برای او بود رو بر می دارم و در دست ستبرش می ندازم از گرمی دستش من هم گرم می شم و خوشی نامحسوسی زیر پوستم می لغزد.

مامان گردنبند به طرح الله رو به گردنم می بنده و با بوسیدن پیشونی هردومون ساعت یادگار بابا رو به علی می ده:

-الله نگه دارتون.

عمو آزاد و همسرش که خانومی ترک تبار بود به سمتمون اومدن:

-مبارکتون باشه.

وبوسه ی روی گونه ام می زنه.

-ایشالله که خوشبخت شید.

-ممنون.

به سمت علی می چرخم.

قدمی بر می داره و دقیقا در یک قدمیم می ایسته صورتش رو جلو می آره و بوسه ای سرشار از عشق بر روی پیشونیم می کاره.

زیر گوشش نجوا می کنم:

-دوستت دارم.

-منم.

از این همه عشق به وجد می آمدم ولی از خودم می پرسم واقعا این عشق شیرین و فرهاد همینه؟

دلشوره دارم، دلشوره از این که این عشق آتشین سر انجام نیکی داشته باشه. دیگر تمام شد.

رویای چشمان ستاره بارانت.

تمام شد رویای لمس صورت مانند برفت.

حال همه چیز تمام شد،

دلَم یک عمر بوسیدن

پیشانی ات را

می خواهد....

{دیگز عکس هایش آرامم نمی کند.

من به دستانش نیاز دارم.

خدایا بهشت آسمانیت را نمی خواهم!

من اهل دوزخم!

آغوش آن که عاشقانه هایم را برایش می سرایم به من برسان.

من خودم بهشت را در آغوش او می سازم.

یک ماه از زندگی مشترک من و علی می گذرد یک ماه مملو از شادی، به گفته کلثوم
آب زیر پوستم رفته بود.

روز بعد از عقدمون جنشی با دوستام گرفتم، روزی نمی شود که علی عاشقانه پیشونیم
رو ببوسه و بگه:

-ماه من دوست دارم.

ولی این روزها سرد شده دیگه از دوستت دارم ماه من خبری نیست، ازش می پرسم
خستگی کار رو بهانه می کنه اما من می دونم من یک زنم شامه زنانم می گه پای
جنس مونث دیگری در میان و الان می فهمم دلشوره عشق آتشین ما چه بود.

چند وقتی می شود سپیده بیشتر در خانه ماست من مشکلی ندارم بودن در کنار
خواهرم برای من لذت بخشه.

هر روز به طلعتی جانم سر می زنم و او هر بار می پرسه:

-آیه ساداتم خوشبختی؟

-علی اذیتت نمی کنه؟

و من هر بار می خندم و می گم:

-خوشبخت تر از من مگه وجود داره؟

من خوشبخت ترین زن دنیام که بهترین مرد دنیا همسرم!

و او اشک ریزان اما با لبخند روی لبش گفت:

-خوشحالم مادر، الان فقط یه چیز از خدا می خوام این که نوه هام رو بغل کنم و استشمامشون کنم.

و من لبخندی می زنم و در بغلش جا می گیرم.

موهای مواجم رو شانه می کنم و می بافمش، لباس زرشکی رنگی به تن می کنم نگاهم به سمت قاب عکسی رفت که در حمام فیل کاشان گرفتیم آن سفر جزو بهترین سفرهای عمرم بود که مملو از خاطره های به یاد ماندنی شد.

به غیر از کاشان به اصفهان و شیراز هم سفر کردیم، ذهنم می ره سمت یکی از خاطراتمون در شیراز؛ روی صندلی داخل پارک سرسبز و خیلی زیبایی که بعثت نام داشت نشسته بودیم که خانومی فالگیر به سمتمون می آد نگاهی به علی می کنم که شیطنت بار بهم خیره شده:

-خانوم جان دستت رو بده فالت بگیرم.

من هیچ اعتقادی به فال نداشتم چون همشون خرافات بود و این خرافات منشاء از ضعف ایمانمون هست.

با خنده دستم رو جلو می برم:

-خانوم جان در طالعت یه مرد خوش چهره قد بلند می بینم.

علی بین صحبتش می پره و گفت:

-خدارو شکر هم خوش چهره هم قد بلندم.

-اما خانوم جان یه سیاهی هم می بینم یه دختر مو بلند خو...

با اعصابی متشنج دستم رو از دستش بیرون می کشم:

-چی می گی؟

برو مزاحم نشو خانوم و گرنه بهت توهین می کنم.

و بعد ها می فهم که توهنات و حدسیات آن زن فالگیر به واقعیت تبدیل می شه...

کنار مرقد حافظ نشسته بودیم دسته علی رو می گیرم و گفتم:

-علی؟

با عشق نگاهم می کنه:

جان؟

-یکی از غزلیاتش رو بخونم؟

با لبخند نگاهم می کنه:

-بخون ماه من.

حافظ رو باز می کنم و با نجوای فوق العاده ای که از طلعتی جانم به ارث برده بودم

زمزمه می کنم:

-فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
 دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
 خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
 جای آن است که خون موج زند در دل لعل
 زین تغابن که خزف می شکند بازارش
 بلبل از فیض گل آموخت سخن و نه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
 ای که از کوچه معشوقه ما می گذری
 بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
 آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
 هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
 صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل
 جانب عشق عزیز است فرومگذارش
 صوفی سرخوش از این دست که کج کرده کلاه
 به دو جام دگر آشفته شود دستارش
 دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
 ناز پرورد وصال است مجو آزارش
 با لحنی که در واژه واژه صحبتش عشق می بارید گفت:

-نجوایت هم مانند چهره ات بی نظیره ماه من!

از تمام این خاطرات لبخندی روی لبم می شیند، تقریبا چند هفته پیش تولدش بود و من هم در همان کافی شاپ آشناییمان غافل گیرش کردم.

لبخندیزد و گفت:

-ماه من؟

نیشم باز می شود و به سیاهی شب هایم خیره می شوم:

-جان؟

-برام می خونی؟

خودت گفتی می تونی با گیتار کار کنی؟

اتفاقا گیتار رو هم آورده بودم.

از روی صندلی بلند می شم و تعظیم کوتاهی می کنم:

-چشم شاهزاده من .

گیتارم رو در دست می گیرم و شروع به نواختن می کنم:

-یکی تو دلم..

داره کاری می کنه که آسی بشم..

گله دارم از خودم..

چرا چشم تو چشم خجالت می کشم..

هرچی دوست داری بگو.

بگو تا گوشام صداتو بشنوه هی..

می گی عاشقی ولی..

حس می کنم عشق من بیشتر بهت.

ریزه ریزه دم به دقیقه .

این دل می ریزه.

حسودی از رو غریضه.

کاری کرده دل شه مریضت.

آرزومه.

وقتی چشمه همه رو تو زومه.

نگام کنی عاشقونه.

بگی دل من واسه اونه.

یکی تو دلم .

داره کاری میکنه که آسی بشم .

گله دارم از خودم.

چرا چشم تو چشم خجالت می کشم.

هر چی دوس داری بگو

بگو تا گوشام صداتو بشنوه هی.

می گی عاشقی ولی .

حس می کنم عشق من بیشتره.

و نگاهم می کنه.

نگاهم که می کنم تهی می شم از درد از غصه...

بلند می شه و به سمتم می آید پیشونیم رو بوسه می زنم و زیر گوشم نجوا می کنه:

-چه خوبه هستی ماه من!

با صدای زنگ آیفون چشم از قاب عکس و خاطرات می گذرم، لباسم رو داخل تنم مرتب می کنم چهره سپیده رومی بینم با لبخند زنگ رو می زنم و برای استقبال به سمت در می رم، سپیده خیلی تغییر کرده بود سپیده ی که دست در صورتش نمی برد از رنگ لباس های روشن استفاده نمی کرد حالا با دست بردن در صورتش و از رنگ لباس های روشنی که زیادی در چشم بود استفاده می کرد:

-سلام، خوش اومدی.

-سلام ممنون.

به داخل خانه که می آد شالش رو از سرش در می آره و روی مبل جاگیر می شه:

-این نزدیکی کار داشتم گفتم یه سر بهت بزنم.

ظرف میوه رو روی میز می دارم:

-خوب کردی، علی هم الانا می رسه شام پیشمون بمون.

خیاری از بین میوه ها بر می داره و گاز می زنه:

-شام چی دارین؟

-قرمه سبزی علی خیلی دوست داره.

-چه حوصله ی داری آیه بشور بپز.

لبخندی می زنم:

-وقتی عاشق باشی این چیزا برات مهم نیست.

با چرخیدن کلید سپیده شالش رو بر می داره و خیلی بی تفاوت جووری که بیشتر

موهای مجعدش معلوم می شه از روی مبل بلند می شم:

-سلام خسته نباشی عزیزم.

با لحنی سرد و بی تفاوت گفت:

-سلام ممنون.

و از کنارم گذشت مثل مسخ شده ها ایستاده بودم صدای شادش رو شنیدم که با

سپیده احوال پرسى می کرد:

-آیه میز رو بچین سپیده هم گرسنه اس.

سپیده؟!

از سپیده خانم تغییر پیدا کرده بود به سپیده...

با بغضی پنهانی به سمت آشپزخانه می رم صدای خنده هاش مثل مته روی مغزم

خط می نداخت.

بی حوصله و عصبی میز رو می چینم با لحنی مهربان گفتم:

-علی جان، سپیده بیاید شام.

و با گذاشتن سینی برنج روی صندلی می چینم باهم وارد آشپزخانه می شن:

-آیه چه کردی دستت درد نکنه مثل همیشه عالی.

-نوش جونت.

در خانه رو که می بندم به سمت علی می رم که روی مبل دراز کشید بود رو بهش می

شینم:

-علی؟

-بله؟

-چرا این طوری شدی؟

بی تفاوت تر از همیشه گفت:

-چه جووری؟

بغضم می شکنه و اشک هام می ریزه:

-علی دیگه نمی گی دوست دارم دیگه نمی گی ماه من، چی شد خسته شدی ازم؟

روی مبل می شینه و کلافه لب باز می کنه:

-چرا آبغوره می گیری، اره خسته شدم همین رو می خواستی.

با حرفش صدای گریه ام بلند می شه از من خسته شده!

هر چیه از من بهتر پیدا کرده؟!!

-علی مگه نمی گفتی دوستم داری؟

مگه نمی گفتم عاشقمی؟

داد می زنه:

-الان می گم نمی خوامت..

دنیا روی سرم آوار می شه من رو نمی خواست.

با ناوری می گم:

-دوروغ می گی؟

پوزخندی می زنه:

-تو فکر کن دوروغ می گم.

گریه می کنم و به چشم هاش خیره می شم:

نمی دونم واقعاً چرا؟

آدم ها این قدر زود یادشون می ره!

یادشون می ره که چقدر یک نفرو دوست داشتن..

چه قدر برای به دست آوردن تلاش می کنن..

مگه همونی نبودی که می گفتم عاشقمی؟

قدمی به سمتم می ذاره که من عقب می رم:

-نمی فهمی الان نمی خوامت.

و حال می فهمم که سرانجام عشق آتشین ما شیرین و فرهاد تموم شد..

-خانوم موسوی نوبت شماست بفرمایید.

سری تکون دادم وبه سمت اتاق دکتر رفتم تقه ی به در زدم و لحن ظریف و دوست
داشتنیه گفتم:

-بفرمایید.

-سلام.

لبخندی به روم می پاشه:

-سلام عزیزم دلم، بشین لطفا.

و به راحتی های بادمجونی رنگ که نزدیک میزی بود اشاره کرد:

-عزیزم مشکل چیه؟

با بغضی آشکار شروع می کنم به تعریف و توصیف عشق آتشینمون از روز اولی که
قلبم به تپش افتادم و در اخری که من رو با حرف های سردش رنجوند :

-عزیزم شاید از نظر خودت هیچ مشکلی توی روابطتون نباشه ولی تو خیلی سریع
ازدواج کردی آخه در کل سه هفته برای ازدواجی که کل زندگی آیندت رو تشکیل می
ده بسه؟

و حالا بعد از یک ماه ازدواج از سرد بدون از این که دیگه بهت اهمیت نمی ده صحبت
می کنی نمی خوام ملامتت کنم ولی اشتباه کردی یه سری تصمیمات اشتباهی گرفتی
ولی خداوشکر سریع متوجه شدی.

باید یه جلسه هم با همسرت صحبت کنم از منشیم نوبت بگیر و دفعه بعد حتما
همسرت باشه.

از مطب دکتر بیرون می زنم احساس سبکی بهم دست می ده به فروشگاه نزدیکی که همان اطراف بود می رم.

با نایلون های که حاوی میوه ویه سری خرت وپرت دیگه است داخل ماشین می دارم به پارک که روزی با علی اون جا قدم گذاشته بودیم نگاه می کنم.

کلید رو در قفل می ندازم و در رو به آرومی باز می کنم.

همین که در رو باز می کنم صدای قهقهه ی جذاب زن آشنای رو می شنوم، شاید من توهم زدم.

نایلون حاوی میوه و چند شاخه گل رز رو روی میز می دارم، پاورچین پاورچین به سمت اتاق خواب می رم با صحنه ی رو به رو نفسم حبس می شه.

همسر من با بهترین دوستم در موقعیت بدی است!

اشک هایم مانند گلوله از چشم هام روانه می شه در اتاق رو که نصفه باز است باز می کنم و به داخل می رم علی و سپیده با دیدنم تعجب می کنند:

-علی خیلی حقیری روز عقدمون گفتم دلشوره دارم از این عشق آتشین می ترسم.

به سمت سپیده می چرخم:

-گفتم خواهرمی، گفتم عزیز دلمی حالا...

و به وضعیت رو به اشاره می کنم:

-وقتی من داشتم برای درست شدن رابطه مون تلاش می کردم.

وقتی پیش مشاور رفتم...

هق هقم کل خانه رو فرا گرفته بود.

با نفرت در چشم هردوشون نگاه می کنم، لحظه ی حمله عصبی بهم دست می ده و شاید هم جنون بود به سمت مجسمه روی میز بغل تخت می رم و با تمام توانم روی سر علی می کوبم.

تمام این اتفاق در چند ثانیه طول می کشد با صدای جیخ سپیده به خودم می آم، علی دستش رو روی سر غرق در خورش می ذاره و آنی با چشم های بسته روی زمین می افته.

گر در کوچه اش بررسی برسان

این پیام من را

بی چراغ چهره ات

من ندارم دیگر

تاب و تب این شب های سرد و خاموش، بی تفاوتی را

هرگز هرگز باور نکنم

عهد و پیمان ما شد فراموش...

برگه و قلم رو از دست سرباز می گیرم و به تخت فلزی که در سلولی انفرادی عجین شده بود قدم بر می دارم سلولی که یک ماهی است مرا مهمون خودش کرده.

اون روز سپیده به اورژانس زنگ می زند و لی به گفته پزشک ها دیر به بیمارستان
رسوندیمش، سپیده به پلیس ها خبر قتل علی رو توسط من می ده و در آخرین لحظه
در چشمم خیره می شه و زمزمه می کنه:
-ازت متنفرم آیه که عشقم رو ازم گرفتی.

به ظاهر شوهرم را می گفت، چه کسی از عشق و عاشقی صحبت می کرد.
به شوهر من ابراز علاقه می کرد.

دست به قلم می شوم و می نویسم برای مادرم، مادری که در این چند وقت پیر شد
و حال در بیمارستان بستریه:

-به نام خدا

طلعتی جانم سلام.

مادرم من دارم در ثانیه به ثانیه های مرگم دست و پنجه نرم می کنم، مختصر می گویم
مراقب خودت باش از مرگ من ناراحت نباش من دارم تقاص تصمیم اشتباهم رو می
دهم.

و حال می فهمم که حدسیات آن زن فالگیر در مورد آن زن خوش چهره و
قد بلند که مانند بختک روی زندگی ما می افتد چیست.

فصل آخر

حال می فهمم شعار تا عمل چقدر فاصله دارد اویی که حرف از تعهد می زد، حال چه
شد آیه سادات بیچاره قاتل شده اون هم قاتل مردی که خیانت کرد.
مادرم به سپیده بگو حرمت نشکستم.

حرمت چندسال دوستی مان رو نشکستم ولی همیشه در قلبم برایش احساس
خوشبختی می کنم.

و الان می فهمم که دعای زهرا جانم و طلعتی ام در مورد سفید بخت شدنم مستجاب
نشد و من سیاه بخت شده ام.

مادرم من رو ببخش، دوست دارت آیه سادات سیاه بخت...

و حال روبه روی داری هستم که در چند ثانیه دیگر مرا با خودت به آخرت می برد..

بغض در سینه ام داره من رو خفه می کنه.

پدرم کجایی ببینی که دخترک، آیه سادات داره قصاص می شه...

قصاصی برای قتل شوهرش، شوهر نامردش که قلب دخترک رو شکست نابودش کرد...

هر قدمی که بر می دارم قلبم چنان به قفسه سینه ام می کوبد که گویا همین الان از
سینه ام بیرون می زند.

و حال منتظرم، منتظر فصل خشک شدن فصلی که بعد از تازگی به من رسیده.

مردم و زنده شدم..

خوشی چشیده ام ولی...

ولی حالا از دهانم بیرون می ریزند...

(به سه چیز هرگز نمی رسید:

بستن دهن مردم.

جبران همه ی شکست ها.

رسیدن به همه ی آرزوها.

سه چیز حتما به تو می رسد:

مرگ.

مرگ.

مرگ)

یا حق...

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

